

ص  
۵۶۴

۵۷۰  
۱۴۷۷۸

مجموعه در ۱۱ جلد  
دکتر حسین زرکاری  
وقعه خطیب لایحه وستی  
کامی

حسین زرکاری - نظامی

و

سنه  
۱۳۹۸

کتابخانه مجلس شورای اسلامی



جمهوری اسلامی ایران

شماره ثبت کتاب

۱۴۷۷۸

کتاب

مؤلف

مترجم

شماره قفسه ۵۶۴ سنا







بسم الله الرحمن الرحيم

هَذَا كِتَابٌ لِلْمُحِبِّينَ لِيُحْفَظُوا أَمْرَ اللَّهِ تَعَالَى

عَبِيدُ اللَّهِ كَانِي الْقُرْبَى عَنِ اللَّهِ عَزَّ وَجَلَّ

ای ز آفتاب جشع تو یک ذره کاین	فیض تو عقل را مد دور و جشع
هر ذره کشت شمع و هر یک شعله	لطف تو چون نخل کاکس کیده از
در کاینات هر چه بدان می کنند	جز بنده کی تو نه حسود و دین
یاد کرد تو که مونس جانست و دل	فارغ ز لعبه ایام و منزه از
هر چند خاک سارم و بادمی بکنده	او میدوارم از کرمت خلایق

خدم کسی که با تو کند آشنایی

و ز نور مصطفی رسد شرف و شایایی

آن خواج که خسر و کرد و نخلام	بر منظر دنی فتنه مقام
مادر و روزگار بود و دود و دود	تا نام کاینات بود نام نایم
چندان که عقل راه برد احوال تو	چندانکه و هم میر کند احسان

کتاب مصطفیٰ توفیق بخش

کتاب مصطفیٰ توفیق بخش



چه سود آداری ای دیوانه در من	ز سر سودای ما بگذارد و بگذرد
کجا مای ز وصل رو شنای	پری باد بوی کی کرد آشنای
کجا می باشی هم دوش کی شد	کیا با من و هم افکوش کی شد
توی پروانه من شمع و لوز	کجا بر شمع شد پروانه پیروز
دلست کرا با تو ای عشق در دزد	در و نرست کرا با تو ای عشق در دزد

غزل

هر سوز عشق من جانت بسوزد	مهر سدا و پنهانست بسوزد
ز آه مهر و سوز دل حذر کن	که اینست بفرمانت حذر کن
به نیرنگ و دستان پیش آنگو	بصدد نیرنگ و دستانت بسوزد
یکست خویشین شمی میوز	که هر ساعت شبستان بسوزد
که آداری آتشی در زیر دامن	کز آن آتش کیر بیا نبت بسوزد
دل اندر مهر من بستی و ترسم	که ناکه تاب بجز آنست بسوزد
نار مشت سودت انکایی که گوی	عید آن ناسبت بسوزد

ز بسوزد

کتاب مصطفیٰ توفیق بخش



## مشغول

ترا آن به که راه خویش گریه      شکستایی درین پیش گریه  
روی چون عاقلان در خانه نرس      نگذری این چنین دیوانه نرس  
مکن با چشم سرمه دلیری      که از رویه نیاید شیر گریه  
مکن بازلف مستم عشق بازی      که آن کار است بالختی درازی  
هر آنکس کند غدا پاید خویش      یازد نامگان سرمانه خویش  
چه چیز زین کید بان چاک کردن      فشاندن اشک و بر سر خاک کردن  
ندارم باک اگر دل کرد دست خون      بیکه درین این نیرنگ و فزون  
هر آنکو عشق باز دارد بپند      نه میکی مهر و رقی زرد بپند  
توای مسکین بدین بی نگر و نای      چه جنسی وز کدما می کدایی  
توای بخون که عاشق نام داری      نه آب مشوق من در جام داری  
ترا آن به که با دردم نشینی      که جان در بازی از دیم به بینی  
یدوی ساز باند و خواری      که سازد عاقلان را بد و باری

## جوان معشوقه مخدوم

چو این پینا مهادر کوش کردم      بکلی ترک غفل و موش کردم  
ز شوقش آتش در خانه افتاد      دلم در پای خون از دیده بکشد  
دلی بی داد هر دم دل گویای      که با او زو و دیا بم آشنایی  
دور و زری کردی غم نباشد      چو طالع بار باشد غم نباشد

## پیغام فرستادن عشق معشوق

دگر بار از سر سوزی که دانی      در آن بیچارگی واد توانی  
مخلوت پیش آن فزانه رفتم      دگر ز با سرافسانه رفتم  
قدام باز در پایش نجواری      بدو گفتم ز رویی بی قرار  
چه باشد که سری سکن نوازی      بلطف کار مسکینی بسازی  
گر کم نیست کیه افتاده را      بر جسته بنده کن ازاده را  
دل بجان از غم جدا کن      درون در بندگی را دوا کن  
ازین دگر مرا کاری بند آید      بلطف چون غواری بر آید



بکن پروازی ای بازی شکاری  
 بگو میگوید آن سرشته تو  
 چه کم کرد ز ملک پادشاهی  
 دل بجنون زینبی کام گیرد  
 بشیرین در سبب جان فزاید  
 بر کف بر کشاید چشم بقوس  
 ز عذر جان و امن تان کرد  
 نشاند شاد با کلجهر او ز کف  
 چنین هم این عبیدی نوا را  
 فدایا چون تو یاری آشنایی  
 ترا دولت بگام خست پیروز  
 چه دانی قصه بیماری ما  
 ترانه از غی و امن بگیرد  
 بنده ای که در دامنش آری  
 ای سریش عشق و جان کشته تو  
 اگر بکنی بدست آرد گوی  
 سکن ز آب حیوان جام گیرد  
 بر روی روی بنماید بکبار  
 بر آیین بر نماید و بس مجرب  
 چون شادیشش نی اندازه کرد  
 بدستی کل بدستی جام کلک  
 ز دل بیکانه عشق آشنای  
 بیا بد از وصال آشنایی  
 بناورده شبی در بحر باروز  
 جگر خواری و شب بیداری  
 دست را عشق پیرامن بگیرد

ازان بس حال در و ایشان بدانی  
 بامیدی تو هم ایمن داری  
 صحبت نامه ایشان خوانی  
 چه باشد که ایمن داری

### پیغام صفا میدن قاصد به عشق

دگر باران فنون گزین چالاک  
 قدم در ره خمار از روی بازی  
 چو پیشش می نهادم روی برخاک  
 بجا آورد شرط جان پاری  
 غماز کشد بر آن سر و آرد  
 که ای نوباوه باغ جوانی  
 بلا لایست عین خود کرده  
 کل صحرای در پاد تو مرده  
 همیش شاد دولت یاری  
 مرا هم جان نوی هم زندگانی  
 نصحت کوش دار از دایه خوش  
 جوانی از جوانی بگریزد  
 ز حسن و بر خور دار بادی  
 مکن زین پیش من سرگشته  
 غنیمت دان نیست باده خوش  
 ز دور شادمانی به سر بردار



جوانا نذاطه نق عشق سازد / شبنمی که پیری عشق باز د  
 جوانی که گشت از عاقبتی شاد / یقین دان که جوانی در آد بر آد  
 بد لاری دل مردم بدست آر / کسی را تا توانی دل میت ساز  
 مر بجان آن غریب تا توان را / کسی دشمن نزار و دوستان را  
 خود مندان که در نظم گفتند / بلکه کن کین سخن چون نغز گفتند  
 چونیل خویش را بای خوار / اگر در نیل باغی نیل کن باز

**جواب معشوق یا قاصد**

جوشنید این سخن سواد سازد / جوابش و کای فرزانه استاد  
 من آن شتم که جد پروانه دارم / کجا بروای آن دیوانه دارم  
 نزار و سودی این افسانه گفتن / حدیث اینچنان دیوانه گفتن  
 من را با دیوانگی در آرم / دگر پیش کسان چون سر بر آرم  
 چه نادان و خیال اندیش مریدست / مرا خواهد محال اندیش مریدست  
 کسی که با جهان آشفته رایی / نشیند یک زمان روزی بجایی

مانا زود دشمن کام کردد / میان مردمان بدنام کردد  
 بکوه لطفی بکون زمین کو بر کرد / چنین تا چند کونی آمل سر کرد  
 دست در عشق بازی ناماست / بهل تابی ز غیبتی که خاکست  
 ازین در برینا بدیدم کاست / بسوزد جان دیرین سودای کاست

**جواب قاصد یا معشوق**

دگر باران فزون برد از استاد / برد افسونی از نو کرد و بنیاد  
 جوابش و کای سهر و سهر خوان / مکن زین پیشتر بری دلان ناز  
 اسیری کوتختای تو ورزد / سرش پیوسته شود آری تو ورزد  
 چنین تا چند کوشی در ملاکشن / بهر شس آخو ز آه سوزناکشن  
 بس این بچاره را در در کشتن / چو غش را بباد سر در کشتن  
 بهل از لبست کای بکیرد / بود کین در دیش آری بکیرد  
 من آن پیر کهن سا که در کار / جوانان از من آموز نو مجار  
 حبیب زنجیر جو آن عشقم / دوا بی در دینی درمان عشقم



کنم دلدادگان را دلنوازی  
 کنم بیچارگان را چنان سازی  
 علاج عاشق در روانه دایم  
 مزار مستون درین فسانه دایم  
 ز من بشنو غنیمت را آن جوانی  
 دوباره نیست کس را زندگانی  
 دگر با عاشقان خویش خواری  
 مکن که طاعت خواری نداری  
 برین دل سوخته آتش چه ریزی  
 رها کن بستر این تندی و یزیدی  
 کزین آتش بخود ویدی بنی  
 بشیماں کردی سرودی بنی  
 بکهایری حرمست خاری نیرزد  
 همه عالم باز آری نیرزد  
 کسی با هم زبان کین نوزد  
 خصومت کس بدین آیین نوزد  
 بدین که شکی مسکین جوانی  
 غنای در دمندی ناتوانی  
 دل اندر مهر و سودای تو بسته  
 تمام از مهر و سودای تو بسته  
 روا چون درویش بهجو کردن  
 بخواری ز آستانش دور کردن  
 کز فتنه کز لبست کاهی نیکه د  
 جز ابا بد که در هجرت آن بیمه  
 چه بپسست این جنابا یا کردن  
 دل یاران ز خود بیزار کردن

بدین آتش دل و کرم میگرد  
 دیشی داد و آهین نرم مگرد  
 میمالان مَدِتی این باجو فرست  
 زهر جانب بسی چون و چو فرست  
 بهر عذری که می آورد در کار  
 جوانی بی نهادش تن در بار  
 بهر بیماری ازین منی برو خواند  
 بست شکست از پنج فرو ماند  
 بجایست مرغ در شربت آمد آغ  
 ریمده باز باد مست آمد آغ  
 بست تو سن مزاج از بد کاهی  
 تا بینی که می گوید نظاهی  
 بهشتی نازی اندازد ای کرد  
 بدیکه چشم عهدی تازه ای کرد  
 عباسش کز چه میزد بهشت بخت  
 عقیقش ناز می پیرید در خک

**جمله معشوقه قصه**

چو با سحر از خود دم دستان شد  
 زبان بکشد و بار و هم زبان شد  
 بعد از زم گفت ای تهرمان یار  
 برو آن خسته دل را دل بدست آرد  
 که عشقی تازه می افروزد دم دل  
 بر آن بیچارگی می سوزد دم دل  
 از آن آتش که او را در غنیمت  
 مرا هم بر توی زان درد غنیمت



دلم کردار است بی خواجه بر او  
 که باشد کوندار و دوست سست  
 اگر که گاه نازی ای نمودم  
 عمارش بر وفای از مردم  
 کنون باز آه هم زان سر شیدن  
 بروی دوستان خنجر کشیدن  
 ز جوروی و نای سیر گشتم  
 گزشت آن وز تن در گذشتم  
 اگر در راه ما خاری رسیدش  
 ز ما بر خاطر آزادی رسیدش  
 بهر آرزوی جانی بیاید  
 به خاری کاستانی بیاید  
 ز لغظ من نخواهش عذر بسیار  
 بارش بگوئی بهر آن یار  
 ترا کردل مهمم در دناست  
 مرا نیز از غمت یستم بگفت  
 غمی بود از من از شوق بگاری  
 ندارم در جهان نگر از نواری  
 بیایان آید آن غم که دیدی  
 بکنی کان طایب کردی دیدی  
 حدیث وصل با فدا بندگان  
 شبستان رازنا حکم به بردان  
 بی بنشین و ما را منتظر باش  
 مهل کین راز کرد پیش کش فاش  
 ز بهر نام خود کشیده بهتر  
 ز هر کس راز خود پوشیده بهتر

نخست

نخست آن شربت ز بس تدبیر کن  
 بود از هر دری قفس بر کن  
 حکایت از من دیوانگی کنست  
 چه شربت با وی این افسانه بیست

### صفت بهکام

سحر گاهی که بادی صبح کای  
 به در از جبهه گردون سیاهی  
 شوق شکر فرب بر مینا پر کند  
 فلک در دوز بر دریا پر کند  
 کلاه از فرق فردا در بودند  
 نطق از برج جوزا بر گشودند  
 دم جانخش بادی نو بهاری  
 جهان بیکد در شکست تباری  
 سمن کو اکیبان باز ای کرد  
 جها بر غنچه مردم ناز ای کرد  
 عذر کلان بتر آید شست  
 با خاک ابر روی لاله شست  
 بنفشه چند شکین شانه ای زد  
 چکا و کوفه ستانی زد  
 نسیم از حبیب دامن مشک بران  
 چوستان مری افغان و حیران  
 کبی مزار منور بگوش بی شد  
 کبی باله علم اعوشش بی شد  
 شکوفه خنده ناک از باد کلبو  
 کشاده سنبل و یارب کلبو

حکایت از کلام و کلام



غامان در چمن مهر و مهر افراز  
 شده در آج باغی هم آواز  
 بر دهن آورده نیکو فرسز آفتاب  
 زمینی چشم ز کس در شکر خواب  
 در نشان از کنار کوه و صحرا  
 چراغ و لاله چون قندیل و ترسا  
 صبا چه بنفشه تاب پی داد  
 ز شبنم سبز خنجر آب پی داد  
 عروس گل عبادی ساز کرده  
 ز خونی بر زیا چمن ناز کرده  
 نسیم صحنم جان تازه ای کرد  
 عذری دید و ایام تازه ای کرد  
 ریاحین از شترانی حسن مهر مست  
 محاسبی بکون رشاشه در دست  
 ز بسن و ناکه بر گلزار پی تحریرت  
 کلاب از جبهه کلانار پی تحریرت  
 صنوبر چون عروسان پریان پیش  
 چمن را شامدی چون گل در انوش  
 گرفته مهر بلندی پائنه مهر و  
 خنجر آب روان و سبزه مهر و  
 دین موسم که گل دل می باید  
 صبا در باغ مجز ای نماید  
 من اندر کج باغی باده در مهر  
 گرفت ساعی بر باد بله  
 کفان در گوشه تنها نشسته  
 ز صحرای غم در پاشا نشسته

خیالی درد لمار گرفت  
 وز آن سودا دل صحرای گرفت  
 نه هم دردی که دردی باز گویم  
 نه هم رازی که با او راز گویم  
 سرافند پیش چون ستان نمکند  
 چو ببل غم در ستان نمکند  
 زخم چون لاله از بس اشک گلزک  
 چو گل خونین جگر چون غنچه دلزک  
 بیا روی آن مهر و گل اندام  
 گرفته با گل و با مهر و آرام  
 کجی بر باد آن گل می نمدم مست  
 کجی چون مهر و بر سر می زدم مست  
 خیال نمائیم کوی ناکه هانی  
 بود کنز و صیل و یایم شانی  
 دین حسرت ز حد بگذشت سویم  
 دین تودا بیابان فیت رویم  
 شب آمد باز دل بر غم نهادم  
 ز مام دل به بست غصه دادم  
 هجی گفتم در آن شب زنده یاری  
 در آن بی یاری و بی انگاری

غزل

کر آن مهر و وفا بودی چه بودی  
 و کس ترس از خدا بودی چه بودی  
 بی خواهم که با او خوش برآرم  
 اگر او را رضا بودی چه بودی



بنی گزیدی بخود پروا ندانم  
 اگر روزی ملطف آن پادشاه  
 دلم را از لبش بسویست حاجت  
 خود کرد که دمن گشتی چه گشتی  
 چو شش کرد غنید بی نور  
 کز شش پروای مابودی چه بودی  
 نظر با این که بودی چه بودی  
 کز این حاجت رو بودی چه بودی  
 و کز صبرم بجا بودی چه بودی  
 سعادت رخصا بودی چه بودی

**مشغولیت**

درین اندیشه نشستم باز در گم  
 فراوان ناله دستوز کردم  
 چو از خدای منکام شبیکه  
 علم بفرست خورشید جهاتیکه  
 ز مشرق بر شفق زین غیث نهند  
 بصورت لعل زین غیث نهند  
 چو آغ طالع شب تیره می شر  
 پناه روز بر شب خیزه می شد  
 در آن عمت سخن نوعی در کشد  
 دعا و صبحکام کار کرد  
 ز تا که یک دولت پی دوانند  
 بمن پیغام دهنی رسانند

که

ز آینه فضا که مراد او ز شمع  
 ز آینه فضا که مراد او ز شمع  
 ز آینه فضا که مراد او ز شمع  
 ز آینه فضا که مراد او ز شمع

که دل خوش دار کا نیک بارت آمد  
 توای خار بندگان خورده در راه  
 اگر چه مدتی زنجی کشیدی  
 غی خوریدی و غمخواری کردی  
 بهمت دانه در دام کردی  
 نشست آن مشفق دیرینه پیشتم  
 بمن پیغام دهنی باز می گشت  
 زبان چون در پیام یار بگشود  
 فتح از دست درستان فکندم  
 ریمه گشت من سامان پذیرفت  
 کل عیشم بیایع عمر شکفت  
 چه خوش باشد که بعد از انتظار پی  
 بامیدی رسید امید و آری

**آمدن معشوق با خانه عاشق**



چو زین بال علقه اسراف از  
 ز مشرق سو مغرب کرد پرواز  
 نهان گردند شمع کبی افروز  
 سپاه شام شد بر روز پرواز  
 عروس مهر فست اندر عاکی  
 متحرک شد بر لب پرده درگاه  
 فرو شد شاه خاور در سیاهی  
 بر آمد ماه بزم و زنگ شای  
 در آن کشتن که ما و جایی می بود  
 بدان صورت که سیم و رای می بود  
 بآیین جایگاه می ساگر دم  
 بروی دوستان در باز گزدم  
 متاعی چو جنبست جانت را می  
 چو کلندر ارم بستان ساری  
 ز خاکش عنبه تر شکاب برده  
 ز آبش حوض کوثر غوطه خورده  
 نشستم گوش بر در دیده بر راه  
 بیهن تو لست بیدار ناکاه  
 حور خرم خاتم و حور مدوش  
 بست نازک مزاج و مهر و کوش  
 چو کنج از ریزه مردم نهانی  
 بدان رونق بدان آیین که دانی  
 در آمد ناکهان سرست و دلشاد  
 نقاب از روی چون خورشید گشتاد  
 بهارک سیاحتی فرخنده روزی  
 که باز آید ز درج بس فرخ روزی

بدیدم رویش و دیوانه گشتم  
 بر شمع زخمش بدوانه گشتم  
 بدیتی جاد را ز رخ باز میکرد  
 بدیتی زلف مشکین ساز میکرد  
 چو ز و خورشید رویش در سحر تیغ  
 چو ز آه کحل از غنچه مه از تیغ  
 کمندی زلف مشکین تاب داده  
 ز سبیل غنچه بر کل نهاده  
 لب ارباب نفس نکار گشته  
 خوابین ز کسش بیمار گشته  
 دامنش ز آب جوان آب برده  
 عقبتش رونق عتاب برده  
 صبا زانش پریشان کرده در راه  
 کلاب ایکنه گشته گوشه ماه  
 بکشتن آیین شد از روی خانه  
 منور گشت از و کاشانه ماه  
 ز رویش خانه بستانی در شد  
 ساری ما کاستانی در گشت  
 کیسی کاجی که می جوید همه سال  
 چو بار دست آمدش چون شد آجال  
 نشست او و من ستاده خاکش  
 در و بکشته چشم و رفته از گوش  
 چو بیماری که درمان باز باید  
 چه درمان مرده جان باز باید  
 ز دل تش فروزان پس پیش  
 چو شمع از دور و زان پس پیش



نظر بر شمع خورشید شده  
چو ششم آتش در جان فواره  
ریمده صبر و دل از جا رفته  
زبان از گار روز و راز پام رفته  
چو چشم فتنه جوینان رفته در خواب  
سلطه گشت بر آفاق مهتاب  
نشاط آئینه بزینت زکرم  
ز مهر سوسن بان آواز کرم  
در آمد ساقی از در غم و شاد  
می آورد و وصله آغوش در راه  
کرمم روز خوش فانی مبارک  
زین وقت خوش جای مبارک  
ز باک بینی فلک را گوش گرفت  
جهان آواز و نوا نشوین گرفت  
نخار می خورد از خاندان پر داز  
بخور و عود و عینک شسته غماز  
پیای جام زین دور میگردد  
چو ششم نعل زو ساقی جو میگردد  
جهان بر شسته تا شکلی بر  
بر آن شب ز به بهار شکلی بر  
خود را چون دماغ از می بکشد  
همه را شسته در عوی تنه شسته  
چو خندان ز ششم و پافشادم  
بغزت بر سر بر پایش نهادم  
نشستم پیش از گستاخ روی  
شدم گستاخ در بهار کوی

حدیث تن بر جان عمر خنده کردم  
شکا بهر آه چو جان عمر خنده کردم  
از آن اندوه بی انداز خوردم  
وز آن هر لحظه زنجی تان خوردم  
وز آن آب سده شک و آه و سوز  
وز آن نابعدن شب بهمانی روز  
وز آن عجز غلام و دایه بران  
حمایت با هر حساب بران  
وز آن زندی و زان بی آب نیک  
وز آن سستی و زان بی نام و نیکی  
چو از حال خود شش اکاه کردم  
خجل گشتم بکن کوزه کرم  
مرا چون انجمنان بی خویش تن دید  
بچشم حیرت در حال من  
بریشان گشت و باد و در یکی  
زبان بکشد و می کشن بر دور یکی  
حکایتها غدا را می بگفت  
شکایتها شوق را می بگفت  
به لطیفی که با این بنده می کرد  
تو کوی مرده را زنده می کرد  
چه خوش باشد بکن با بگفتن  
غم و رینه با نغمه را گفتن  
جوانی بود و خوش و شادمانی  
خوشا آن دولت و آن کارانی  
که با در انجمنان دوران دیگر  
که پیش آن نهان دیگر



کز فتم دولتم و مساز کرد  
 کجا زو و جوانی باز کرد  
 اگر روزی نشاط و بازیتم  
 مشب تده چنان کی بازیتم  
 هیچ شب تاخری خوش میکرد  
 مرا از شوق خود مدوش میکرد  
 سخاکای صباچی کرده برخواست  
 بز بار روی خود گلشن بیارست  
 چمن از تده بخش در شادی آمد  
 ز قدش سر و در آذاری آمد  
 جهان چون شاخ و دمان بی خایید  
 چو کل بر طرفستان بی خایید  
 کل از شک رخ زیبایش میزد  
 صوبه بر بهر تاپاخش میزد  
 ز لعلش تک مانه غنچه را دل  
 ز قدش سر و بن را پای در کل  
 صبا که که رخسارش میزد  
 بخواندی آینه بروی دریدی  
 چو بکشد شقی جهان بالا بلندی  
 شقایق جامه در تن پاک میزد  
 فشانده لاله بر آتش سندی  
 بدین رونق چکای چند نمود  
 ز شوق او کله بر خاک میزد  
 کن از آب دید و سایه نمود  
 نشاطه افروز و میل باده فرمود  
 وی از لطف غریبانه نمود

بهر دم کز شاد آب تاب میزد  
 رخش زکی و کبر تاب میزد  
 کبی بر باد کل می نوش می کرد  
 کبی آواز بلبل گوش میکرد  
 نیم بهار ز کاست و گل  
 نوا قمری و کلبه کلبیل  
 دلی غنچه چو طبع تک درستان  
 شده در کس چو چشم و نیم ستان  
 سر به بند پریشان کشته بلبل  
 ز جوش کل خودشان کشته بلبل  
 زیر مستی سر و آغاز کرده  
 بهر برکی نوا می ساز کرده  
 دوام ناله و سسوز میکرد  
 ز آرد نفس نوز و میگرد  
 تاوان بلند از شاخ شمشاد  
 بخاکه این نداد و باغ می داد  
 بیا و ر ساقیای درده امروز  
 که بکنم فرخست و روز پیروز  
 ازین خوشتر سر و کاری که دارد  
 چنین باغی چنین یاری که دارد  
 زهی موسم زهی جنت زهی دور  
 ازین مجلس خدایا چشم بدور  
 بده سبائی که یاران می پرستند  
 بهر جو عیال کل نیم ستند  
 بخور غم تابشادی بی توان خورد  
 غم زور تک تا کی توان خورد



غم بهیوره پایانی ندارد  
بنیاده زیاد در دانی ندارد  
درین ده روزه عمر سپست بنیاد  
بیاد زمان توان جز خوبه یار

**صفت حال**

چنین زیبا نگاری رستانی  
بر غای و خوبی و استانی  
چنان بد عاشق خود مهربان بود  
که گوی عاشق آن جان و جهان بود  
بنوری به منش چه سربانی  
قدیم زو بخیر پیشین زبانی  
همه روزی سلسله داده خوریم  
همه شبها پای عشق کردیم  
ما نم خدی دساز بودی  
برویش چشم جانم باز بودی  
بدل گفتیم که ای مژگوشن یار  
غمش ز در میان جانم که دار  
کزین بهت کسی دلسر نیابد  
بخوشی کس زین بهتر نیابد  
بهم خوش بد ما را روزگار  
بجوش و شوش خوش کار و بار  
سعادت یار و بخت همیشین بود  
زان در حکم واقفالم قرین بود  
ز طایع خرم و دشتاد بودم  
ز بند مهر علی آزاد بودم

سکون

سکون زان عیش و خون در دلم نیست  
وز آن شادی نم غم حکم نیست  
تخی خسته دلی غمناک دارم  
بدستی باد و دستی خاک دارم

**چند بیت گزین صحت**

دلانا چند ازین صورت پرستی  
قدم بر فرق هستی زن که رستی  
غم مهر بوده و تابوده تا چند  
حکایت کردن بهیوره چند  
چو زندان زین چاکر یکنی کن  
ز جام بنیست بهر شینی کن  
زبان عقل رو دیوانه میگردد  
چوستان بذر میخانه میگردد  
که از میخانه پای روشنیابی  
کسی پایاک بازان اشتیابی  
مزن چون تار در خون جگر جوش  
بهری خواهی چه به شیندی بوش  
و که خواهی ز کشت رستگاری  
بکمر زان قناعت کین که داری  
بیر بر سلطنت زنی و دوستی  
غم جهل کلاه می سر می نیست  
بد و چشم حور امیل کش  
بس که خوقه را از نیل پر کش  
طرح کش شد با یکی بر وزن  
ملوس را بر سبکی بر وزن

الوا  
ن و  
احمد بن محمد



ازان تو ستم که چون بی باریت مژد  
 تواری کرد و دیگر کسی کند خرد  
 اگر ز جوت ز لایبش سلیم است  
 رسیدی و هر احوالست مسقیم است  
 و کرد در جاده نفس فنی بخواری  
 تو معذوری که بینای نداری  
 درین منزل که هم راست و هم جاده  
 علایق هر یکی غریبست در راه  
 چو مردان پان دوست بر یکدیگر  
 با فسون خود زین غول بگیرند  
 تو کاوس در استان جانی  
 نوبان از شیان لاسکافی  
 ازین پهنه لاغولان چه خواجه  
 نه غولی خانه در ویران چه خواجه  
 درین کشتی که باش زندگانیست  
 نفس را پیشه در وی بار نیست  
 نشاید خنث و فارغ در سکر خور  
 فدا که شست ز ساحل کرد آب  
 وین کرد اب نوان آیدن  
 بیاید خست برامون کشیدم  
 ازین دریا مشو یک خطایک  
 ست خود این جی کرم و لیکن  
 بیاد بی شکند با زار دینی  
 بکاری بی نیاید کاردینی  
 ازین کرد اب کی بای رابی  
 بدین ملایح و این ناظایی

بیادی بشکند با زار دینی  
 بکاری بی نیاید کاردینی  
 برین عرض مشو کج رو چو فزین  
 دغبار است کردون مهر و جزین  
 ادای بد کن یا قول کج یار  
 که آرد بداد ای معسایار  
 اگر خوش عیشی و گریستندی  
 درین ده روزه کاجا پانزندی  
 چو عفت کوخته غزلت نکودار  
 مرد بر سفره مردم کس وار  
 تدد در میان خلق کم کن  
 چو مردان روی در دیوار غم کن  
 غنی سنی کان چون گوشه گیر است  
 برد آواز زه ناکزیر است  
 بحر دیش و بریش جهان چند  
 ز مردم بکسل بر مردمان نشد  
 مکن زن هر زن جنگی میندوز  
 ز به شهوتی تنگی میندوز  
 که ازین غم تی به پارسای  
 بد بوی نیرزد کو خجایی  
 علایق بر سر خاکست نشاید  
 بحر آشوک که تکرر راند  
 غنیمت مرد را بی آب و نیکوست  
 خوشی در عالم بی نام و نیکوست  
 خراب آباد و دینی غم نیرزد  
 همه کوشش یک ماته نیرزد



درین صحرای پائین چه بوی  
 ازین منزل که مادر پیش آریم  
 بیابانست که سامان ندارد  
 بدین راه در شدن کارست مشکل  
 درین ویرانه که صد کج داری  
 کرت کیخسرو و چشید بامست  
 بوقت کرج صد ای بیای  
 چه خوش میگوید این معنی نظای  
 که مال و ملک فرزند و زن و  
 روند این مهران حالاک با تو  
 بجا انکو ازین مانم نکیر  
 درین بستان کل منیر که بوی  
 دلم میدد از کشتن پریشان  
 نفیست زین ده ویران چه بوی  
 دی خسته درونی ریش دریم  
 ریجی دارد که آن پائین ندارد  
 نه مقصد زده نه مقصود وصل  
 وزین کاشانه که صد برج داری  
 ورت خلق جهان مکنه نکاست  
 ز کوی پره کای نیایی  
 غریب بشنوازی جان کرامی  
 همه تند راه تو تا کور  
 نیاید هیچ کس خاک با تو  
 که امین مناسک دل بنغم بگوید  
 همان مهر و تمان نسل که جوئی  
 وی چون بگری هر یک ازیشان

رخ خوبی و چشم دستارست  
 ازین منزل هر انکو بر نشیند  
 بوقت خود چو مردان کاه دریا  
 ندارد کار جدا بر سر سازگی  
 یکی از موبدی پر سید در راه  
 جوابش آید که احوال این دیر  
 حقیقت کن شاینی باز نمده  
 اگر چه سببست مهربی زود سیر  
 درین پرده خود را نیست رایج  
 برین چشمه که تورستی فرآید  
 پای جسم چون شاید سیدن  
 طلسی این چنین از دور دیدن  
 از و جز دور سامانی نیستی  
 قد شوخی و زلف نرجو نیست  
 کشتن دیگر درین منزل نمید  
 مشو غافل که این کردیده دولا  
 فغان زین حقه و زین حقه بازی  
 ز دور چرخ و از انجام و آغاز  
 که دایم می کند که زمین سیر  
 کسی نیز از نکل آواز نمده  
 چنین در دور تا دیرست ایست  
 ندارد دانش اینجا دستکاری  
 برین ایوان که دورستی نماید  
 بیال روح می باید پریدن  
 بکا شاید در احکامش سیدن  
 تر آن به که خاموشی کنی



بخت گزند و بگوش دارم همان بهمه که بر خاوش دارم  
 بحر توفیق باری نیست اینجا بجز تسلیم کاری نیست اینجا  
 جهانزایی ثباتی رسم و نیست عیدش عادت بی چنین است  
 کسی آغاز و انجامش نداند همان بهمه که کس نمیشد خداند  
 خود این احوال طکر گوش داری نه بینی روی کس که بگوش داری  
 بازی عشق و دل در کس نبندی در که جوان ابلهان بر خود نهند  
 بید از کار دینی دل به پرواز و گره باند افسانه مشو باز

### در مقام حال وصال در غایت فراق

من اندیش و نغمه در کیمین بود چه شاید که چون طالع چنین بود  
 زنا که نخواست و از دل برستم از آن خوش زندگانی دورم انداخت  
 زهر سود شمنانم را خب شد حدیث ما بهر جای تم شد  
 جنایی را از آن آگاه کردند نوحه و شکر دست من کوته کردند  
 چو خصمان را ازین معنی خب شد حکایت بعد ازین نوحه در گذشت

درین معنی بسی تغیر کردند با خود دست این تدبیر کردند  
 که اینجا بودنش کایست شوم آرد باید برنش زمین ملک ناچار  
 برین اندیشه یکسر دل نهاده بدوزین قصه زمزمی برکشاید  
 چو بشاید این سخن خوش بهر جوان زرفش شد تنش چون بدوزان  
 کل اندام درون پرده ناز چو غنچه ملک خوبی کرد آنماد  
 نهد و ناله و دوش بواز بر آورد خروش از جان مردوزان بر آورد  
 گزینا حقیقت دوری ندارم چنین از عقل ستوری ندارم  
 زهر نوحه بسی در دفع کوشید عزمش هر سخن کوکب نشاند  
 بهشت باد پای بر نشاندش ز آب دیده در آذر نشاندش  
 برامش باندی هم داستان کرد پری وارش ز چشم من نشان کرد

### آگاه شدن عاشق از حال

چو این ناخوش خبر در گوشم آمد بعد از آری دل اندر گوشم آمد  
 ز درد دوریش دیوانه گشتم ز گوشم ز آب و خود بیکانه گشتم



جهان ان عیش شیرینم بشورید  
 چراغ جانم فراقش تا چین کرد  
 دلم را نوبت شادی نراند  
 تنم در غصه هجر آن بنرسد  
 پدر گزمن روانش یاد پرورد  
 که در دل آتش سودا میسوزد  
 مکن باد بلبان پیوسته و یاری  
 من ناوان چونندش دایم خوار  
 ز جور دور کردن چند نالم  
 مسلمانان ملالت کم کشیدم  
 نه در دل ترا نم گفتم با کس  
 ندانم تا هست دوری ندانم  
 تنی دارم ز دل در خون نشسته  
 مرا ز آن ماه مهر افروز ببرد  
 مرا شورش یزد بهر سخن کرد  
 غمش نوبت زمان از در آمد  
 دلم خون گشت و از چشم پاک باورد  
 مرا سر انده پندی و آدم مشهور  
 ز حسن دیو و لغزان دیده پرورد  
 بکن با جان خود ز هزار خواری  
 از آن شستم بدین خواری گرفتار  
 چنین نیکی بود از شفته عالم  
 خدا را چاک هم کشیدم  
 ندانم از پیش بی دانم زار پس  
 ندانم بر کس مهری ندانم  
 ز صبح اشکی در چرخ نشسته

د

دلی دارم از غم تو بر تو  
 روانی ناوک غم در نشاند  
 دلم سیر آمد از جان و جگرانی  
 چه یاد آید مرا آن عیش شیرین  
 چنان از سوز جان افتان بر آورم  
 کجی از دست دل در خون نشینم  
 کجی بر حال زار خود بکیم  
 ز تری جوی خون از دیده دارم  
 روان خناب از روی جو  
 وجودی تا عدم را هیچ نم نماند  
 خدا یا چاکرم کاهم تو دانی  
 فردا بار ز چشم عجب بر پدیدن  
 که در دوز کیند کرد آن بر آورم  
 کجی از دیده در چرخ نشینم  
 کجی بر روزگار خود بکیم  
 بر تری جوی خون از دیده دارم  
 بر صنف حال خود این شوخ دارم

غزل تخلص

خیالی که مهر و وفا وصل یاران  
 بیان و بانغ و بار و سرو و بال  
 چمن بی شد ز خاکسار صراحت او  
 سری زلفش ز بادی نوبهاری  
 مشق منقاب و فصل و نوبه آن  
 خدایان بر کنار جویندگان  
 منور چون دل پرینه کاران  
 چرا حوال پریشان روزگار



برفت آن نوبهاری حسن بگذشت  
دل چو چشم میان برف و باران  
ظن آنده آشنویم هست ایمن  
بدو گام دل ایمن و آران  
همانم از نوبهار و سبزه و گل  
نی با بد صفای رویی تاران  
و بار دل ده جانان دیده خوشی  
اوی آمان مودل باده و تاران

### مشوخی

در رخ آن روز گاری شادمانی  
در رخ آن در تنم زنده گانی  
بگرفت ایکن طعم شادمان بود  
ایدم حاصل فحتم جان بود

### در جواب خدیند علی شوق عشوق

بشی خون در فدا و زاری  
بصبح آردم اندر نوحه گاری  
صبا جی ناکه نام خواب برورد  
زمانی جانم از زاری بیاسود  
خاک آن آمد اندر خواب ز شبنم  
خیالی آن سیر و مایلین  
مرادید و فدا ده زار و در پیش  
ز تاب آتش غم سینه و جوش  
در آب دیده خود غرق گشته  
بگر از تاب دود از مهر گشته

بجان بحروح و تن بپار و دل ریش  
بگام دشمنان افتاد و بی خویش  
ز روی مهر بانی درین آگوست  
ز رشتگان اشک خنجر بر رخسار  
بمن بکنیت کای خود کرده بامن  
بسی در وصل جان پرورده بامن  
تو آن در عشق رویم استانی  
تو آن بگریه یا رومهر بانی  
که بی من یکدم آرامت نبود  
بجز وصلم و کمر گشت بنودی  
کنون چون بی مراد از حکم تند بر  
فدا بی و چنین هجران دلگیر  
درین کشتی خنجر حالت  
نی کیه در عمری خود ملاست  
مردمان از دور و نیم نیست آرام  
جدا افتادم بعد نایابی گام  
چو کشتی که ام در آرزویت  
بجان آمد لم در جست و جوی  
پریشان حال چون زلف تبارم  
چو چشم مست خوابان ناتوانم  
نماند از مهر و قدم جو خلیلی  
نماند از راه رویم جو هلالی  
تنم از زنده گانی بهتر نیست  
نماند از جالی زار من خبر نیست  
چو از بوی خیالش جان خیر یافت  
به بهوشی زانی روی بر یافت



تصویر شد دلم را کین و صحت  
 شدیم تا قصه خود عرض دآرم  
 در آه و فغان شرح شود در کار  
 چو غالی دیدم از دگر پستان  
 دل مجروح ز آرم زار تر شد  
 غم هجران بدو نماند مافهم  
 خرویدی از من محزون برآمد  
 بجز بادی حبس باری ندیدم  
 که به از من بجا تمام رساند  
 بس از نابودن و فدا و زاری  
 بدو گفتم ز روی بی قدری  
**نام کا شقی غم چشمت**  
 آتای باد عبیر بر مشکین  
 ندیم و مونس و عشاق میکن  
 شفا و راحت و فرزند  
 دو و چاره هر تنهیدی

علاج سینۀ و خستگانی  
 نوازی نامه از یاران بیاران  
 حدیث در و نه با تو گویند  
 زردی مردی و ز راه یاری  
 بجز کاچی که آری کن بجایی  
 بدان منزل که شیرین جانم بجاست  
 بدان ترکشست جا و آبی  
 قدم بر آستان دلستان نه  
 بار زم از جمالش پرده بردار  
 سلام بر دیگرهای فداوان  
 سلامی که نبش جان فراید  
 سلامی طبعه مشک قناری  
 سلامی جان فدا چون وصل جانان  
 و آوای غم پیوسته نکانی  
 نوازی مزیم اویند و آران  
 بکشد شادمانی از تو بوبند  
 دمی بازم رمان زین نوحه گاری  
 بکوی مهر بانی آشنائی  
 دواي در زنی در فغانم الجاست  
 که مسکن دار دآن جان و جانی  
 ز خاکشنیده جان را جلیده  
 بنده در پیش و برخاست  
 ازین مسکین بدان خوشتر خوابان  
 سلامی که دوش دل بر کشاید  
 سلامی بر کعبه کبریا  
 سلامی خوش چه خدایه بآنان



سلاهی که ز وجودش عیش زاید  
 رستان ای خورشید نیم تو بهای  
 بگو میگوید آن سرگشته تو  
 ز سوادای غمت در آن گشته  
 دل آرام و دل و جانم تو بودی  
 و صالت میدم و هم از من بود  
 بر صلت سال و ده در کامرانی  
 چنان در وصل تو خورده بودم  
 که کریم خطه ی روی تو گیتی  
 بعد از ای برین تو خورشید  
 کنون خند مدتی تا دورم از تو  
 برین و مرا تنه ای تا ندیده  
 دلم در آتش سوزان فکندی

نهادی داغ هجران بر دل بوش  
 توانجا خرم و نشاط ان گشته  
 توانجا در نشاط و کامرانی  
 من اینجا دیده در ره گشته نهاده  
 بجای ای دل جان و جرات  
 بجای ای خدا وای دلی من  
 که بس آن نه زبانی از تو  
 کنون غم نیست ای سر و جوش  
 غی کوی مرا بچاره مست  
 ای سرور در دمنده تا تو آینه  
 ز خویش و آشنا بیک گشته  
 غی کوی که روزی از شش یاد  
 بدواز لطف پنهانی فرستم  
 که رفی چون دل پرستم خوش  
 من اینجا ز غم از جان گشته  
 بشه تکی که داری ز ده کانی  
 به پنهانم تو که شکران گشاده  
 بجای آخر ای خوش ز غم کانی  
 بیایک شای بندگی مشکلی من  
 که است آن در ده کردن فکندی  
 که رفی و مرا که دی غم خوش  
 ز ملک غایت آواز است  
 غریبی بی دلی بی خان و مانی  
 ز سوادای غمت و تو گشته  
 کنم جانم ز بندگی غصه آزاد  
 بدواز لطف پنهانی فرستم



دی درگاه کائنات زبون از خوش  
 ز راه و رسم دل آری نباشد  
 همه نازنینان در فراق  
 ز سوزم یاد کن و ز غم برافیش  
 نگارینا بحق دوست آری  
 چکن چسبست درینده تا  
 بر آب دیده من در فراق  
 که بمان مشکین و عهدم نگه دار  
 چنان کن ای خورشید خاور  
 سعادت باز من رونما بد  
 بکشم خویش من رویت به پیغم  
 بیایم از فراق رستگاری  
 صبا از روی لطف و کوی و یاری  
 با خرد و ستان کردن در پیش  
 فراموش سگاز یاری نباشد  
 بجان آمد دلم در اشتیاق  
 مرا سپند در بختان ازین پیش  
 دل آری ما سخن جان پاری  
 بخش بریف و چون زینجا  
 پناه و تالاف من ز اشتیاق  
 بخور بختان من ز تنها روزگار  
 که کرد در زوکی یکبار دیگر  
 در اقبال وین برگشت  
 بکام خویش من نیست نیست  
 نباید بردست ازین نرساری  
 چو پیغامم تر نرسد و آری

۱۵

کون

نخواه از لعل خویشش جوین  
 زبانی بار کرد در رویت تاب  
 پیمانش روانم تازه کرد آن  
 مرا از جان شیرینم خبر ده  
 نو تا باز آیی خوشن و شبکینه  
 بجای بخش  
 من کین کرد آن بی یار  
 ز روی بی دلی و بی قراری  
 چه کم کرد و خدایا از خدایت  
 که گیر بچاره گای بیاید  
 خداوند اگر چه دورم از یار  
 و که چه روزگارم زود کرد  
 قضا کردم ز وصلش کرد کوتاه  
 بجوی شایدم تا آری  
 مرا یکبار دیگر زنده در تاب  
 به پیش من خواجه تم کز آن  
 زیاری تری می بردیش من  
 دست دلبند و چشمش در جاکینه  
 بقا دست نشون آغازم کند بار  
 می مویم ای گویم یاری  
 همه تعصان آید اندر پادشاهیت  
 و لغاری دل آری بیاید  
 از و نیزه او میاید یکبار  
 فاقش جاده جهم قی کرد  
 قدر میرید تا کامم زود آید

مناجات







## در خاقانیت عشاق نامه

به بهت طالع و فرخنده تر فال ز بخت منقصد و بخواه یک سال  
 بنظم آوردم این در دل پیش بهرین باز گنم قصه خویش  
 در وصفه منقصد بکار عمارت بر آوردم چو خاطر کرد یاری  
 عرض آن بود کین آیت استور بهست یی دلی آملی کی روز  
 مگر که سوز دل روزی بجای کند صاحب دلی برین دقایق  
 بخش حق برین السوزی من بودگان ماه کرد روزی من  
 چو کوته کردم از تحسیر خانه نهادم نام این عشق نامه  
 سخن سازان که دل پر نور دارند من دوات را معذور دارند  
 حدیثم چون نماند یک و بویی که خواهند کرد در راجست جوی  
 دلی پر در وونجی خفته دارم دماغی چو دل آشفته دارم  
 زما دانا و لای منشی بگویند دماغ آشفته آن آشفته گویند  
 کون قیامت اگر کوتاه گیرم سودا خوش شرم راه گیرم

کسی رآید دل در کل بآید چنین گار کسی شکر مباد  
 کتاب در فصل از اختراع نظم و آلفه و آلفه  
 عیند را گای علفه

شکر و شاکست خالق را جل ذکره که نوع است از آنم نظم و آلفه  
 تا مات نشان روضی صاحب دلی که زبان بکلمه انا فصیح  
 کشاد بند ذکب بر را ارباب آهات و برین است که  
 اهل کتبه آرد از منم ادبیات و لغات چاره نیست  
 هر چند خول لطف در آن باب کتب بر داخته اند حال را  
 از بهر ارشاد فرزند آن و عذبان این مختصر که برده فصل برید  
 موسوم است به برست بند امید که بتدیری از حفظ این سواد خط  
 و آفرید و الله ملهم ارشاد و آلهای دلی الی الله

الفصل الاول  
 الدنیا انی که هیچ آفرید در داسایش نمیزد العاقل انکه











که میگویند دروغ بکینه خور و المیر و استاوس و آتراق

## الفصل الخامس

اللائف والوفاء يا خواجه كان الكدات والسفح بحسن ايشان  
الدم والمص والحار بالخل لخلق ايشان العج عطاء ايشان  
المجوت نواضح ايشان المنجوس والكوتخت طائز ايشان  
الابده ايشان ايمد خير و آرد المهدوم كرم المنفق ومجايل  
المكر والذور والنفاق تارست اكابر عنقا والغرب عدوانها

## الفصل السادس

البازاري ايشان از خزانة نمند البزاز كرون زن الصراف  
خوده دزد الخياط نرم دست اللافم نماز فروش العلاب  
زر كر العطار ايشان همه كس را بيار خواهد الطيب جلد  
الكتاب بنجم المند بور فال كيه القامي بفتاحي جماع الدلال  
هواي بازار التنبل شتي كيه المنبل فكنند رجل تافاه ايشان زنايش

بافا كرده لالا كه خايزه زار د كاكاه غلاب و ككهن القدر  
هم دين و روي تباي الكوك ريش ايشان الحش بزرگ  
ايشان المسكين ماله ايشان و كبل ايشان ايشان ايشان  
الحاق لابق ايشان الصديق آية از مژده تاجات بياست  
مخمر الشكايه تلج بياست زنند الكدر والحاج والفقان و  
والكسار ديوان چند و چشي اند كه در بيا بياست و كوتها متولد شويد  
وبشكل شبيه آي ايشان

## الفصل السابع

الشرب مائه آشوب الزد والشامد والمكح والنقل  
آلات آن الكك و آتري زان الجن والبيتان و صحن آن  
الشور با غدا آن حجر الامود و كيه الزهر ثراب شست  
النازع مست الازاد من جوش العاج مخمور ملك الموت  
ساقی بارش قرآن النجسين در ريش دار كه يكديگر آ بوسه دهند



الجلیه شیار کی که در مجلس سنان نشسته باشد للصححة  
 منیتی که در میان هشتیار آن آید موی لا اعظم یا توق بزرگ  
 الالبوا تیس و السکر کیس و الحدر صنادید شرب خانه العبدۃ غازی که  
 در مجلس سنان کنز آید القورخ مجلس غلبه القلمش آنچه <sup>قد شد</sup> و صریح  
 درستی بکشی شنید و در حال باز سنانند ابوالکاسر ایمانه که  
 بن برد آرد تا دم اللذات ماه رمضان لیلۃ القدر شب عید  
 الشیطان و البندس و الموصول کتب بر کنار رقصه زرد و شطرنج حریفان را تعلیم کند  
**الفصل الثانی**  
 اینجانبه صوفیان را در وجه آرد الشطرنج الت آن الدف  
 و التی تزان الکلیج و آفتاب رؤوضه آن الهیسته و الیلا  
 و الحلا و الت اغذیه آن الجوانق و البکر و الکیم بکس  
 آن الکندر یکی خواب المصح و کیم انظرین که بکند و شرب  
**الفصل** بهم جزر و المکرم که بیج و دوزخ و الت **الشیخ**

این کتاب در بیان هشتاد و نه نوع از آداب و عادات است که در این کتاب مذکور است

الرشی الکاشفینا که پیش دآرد قلبان نورس بدرزن سلیطه  
 سر دما و وزن القول و لاله انکلا صوات آواز چرخ الباطل نم  
 که خذ الصبا یح روزگار و اتلف نال و الپرشان خاطر او  
 التلیع عیش و التوفرنند الخصم برآورد الخویش اندر شمشیر جان  
 البداخه انکم بدخته گرفتار باشد جبل الاحد بار شربیت  
 المیل مبتلا الزامه و الاقلکس چهل کند خدای الهی الشهوه خانه برانداز  
 مرد و زن البخت جوانی که زن پسر و آرد الیوش پیری که  
 زن جوان دآرد التوج و شایخ دارانم زرش قصه ویتس  
 و رامین خواند و بقول زن کار کند التوج بعد از شرف لفظ و طلاق  
 ذات الحیث تمساید به المکر و البکس خدشکار چهل  
 المکتبه و التشم و التمدنق و التزک امر دمان العلق در کار آمده  
 المشکک بآریه الخیر و کند که پیش آرد لالا الخشت  
 بکال رسید المتهور کنتم جماع بسیار مان باشد التفتاح



فلس العشق کار بی کار آن الغبون عاشق بی چشم  
 الدلیل رآمد آن الموبک هم خجسته پیش از دخل بهند برفت  
 الحاضر احتیاج قوت الطهر زطلا البقیه تسکینی صحت  
 من آنچو آن اندازد با و تامل کند

**الفصل العاشر**

الخاتون آنم مشوق بسیار دارد اکر با هو که دارد لست توره  
 کجیک مشوق مانع به شد الغفیره که غیبان را خواند الا مروت  
 آنم پیشتر از کون سود دهد البکی آنم از بها شد  
 نیز نشود البکی آنم از حشش سوزد انشلو آرد بند جلبر کس  
 و آنم زنانه فاحشه را چله یی گویند از نیجا گرفته اند از ریش  
 دستا و بر متقد آن المکرر جامع حلال التوسیه عاشقی که با اول  
 به مشوق رسید و کیش بر نجه د الشفق نور پان بیکان البکاره  
 ایسی که سیتی ندارد الخلق دست کینه نلسان مشغله البطایین

که با او خاتونه بود از آن وقت که در کمال و در کمال

کیری کو

کیری که خویشین آرد آیدم و کاشیتی و غیر آن سازند مخ الخمار  
 طعانی که از بهر شوره تر میت کنند الکس کتاب سوری  
 منرب الملوك قواد المشکور پیانو و این مختصر بر لفظ مشکوتم شد  
**مناکذ و نکشانه یانف مختصر من حزن نظام الدنیا و الدینه**

**امیر عبید زکاکانی عفا لکنه**

الحمد لله علی نعمه و نواله و مننه و انضاله و الصلوة و التلام علی خیر الامام  
 محمد و آله بعد از آنکه چنین گوید مؤلف این رسالت  
 و بحر این مقالست **عبید زکاکانی** بلغه ای الا فانی رضی عنده  
 نطق که شرف اشان بر آن منوط است بر دو وجه است  
 یکی جد و یکی منزل و بجهان بد بر منزل از بیان مستغنیست و چنانکه  
 جد آیم موجب ملال خاطر می باشد در دل دایم موجب  
 استخفاف و کینه عرض می شود و قد ما کفنه اند **مشغول**  
 چه هست که جان مندم بخورد نه لعمرو الله روز آیت مر دم بر دنا



اما در باب لطف از بهر دفعه ملال و تنفج یال چنانکه حکما  
 فرموده اند **النمل فی الکلام کالمخ فی الطعام** و در اشارت به **شعر**  
 اقد جکم المکذوب بالهم راحت بر احوال و عله بشی **من الممخ**  
 و لکن اذا اعطیت ذاک فلیکن **ممدار ما یعطی الطعام من الممخ**  
 زبانی بمطالعته نوعی از نمل ملکت **مژید و قول شاعر که می گوید شعر**  
 که چه توحید و بیان در کار است قدری هم هدیان در کار است  
 بنابرین منی بعضی از حکایات و نکست که در خاطر بود در قلم آورد  
 مشتمل بر دو باب یکی عذبی و یکی پاری و از آن رساله **کشف**  
 نام نهاد چه مطالعته این اوراق را یکی کشاده و خاطری هر یک  
 باید از دنیای این دنیاست ممکن از آوری داری از نمل و البته چنین

### باب الفاتر سیکه

سلطان محمود در جاسوس و عظم بود خلک از عقب او انجا رفت  
 چون پسر و عظمی گفت که هر کس که بفرستد که بفرستد باشد

روز قیامت بسکه را بر دوش غلامان نشاندند و او را از  
 صراط بگذرانند و سلطان می پرسید **خلک** گفت  
 ای سلطان نکو بی و دل خوش دار که تو نیز آن روز پیاپی **کتاب**  
 هم آبی در خانه خود رفت جوانی خوش صورت را دید که از خانه  
 او بیرون می آمد برنجید گفت **لست** برین حیثیت باه که  
 تو داری هر روز بنی از مردم رفتن چه معنی دارند تا جانب بر آید  
 زنی بخانه تا حد کس دیگر بهو محتاج باشد **کتاب** غلامان و ترک  
 پسر می هست را خفته دریافت **بکار مشغول شد** ترک  
 بیدار شد شبی چند بر روی غلامان مبارزه در چنانکه دستش  
 خونا کودش چون چراغ بیاورد و ترک برو حمله آورد و دست  
 در شمشیر کرد و غلامان مبارزه گفت **مشاع** دست در خون شافان آری  
 حاجت تیغ بر کشیدن **کتاب** خلک را بهمتی پیش  
 خوار ز شاه فرستاده مدتی آنجا بماند بگر و عایق چنانکه



خاطر او نیکو است غنی گردید روزی پیش خوار از مشاهد حکایت  
مرغان و خاصیت هر یک یکی گفتند طلک گفت هیچ مرغی  
از کلاک زیورک تر نیست گفت بچه دایستی گفت از بهر آنکه  
هرگز بخوار نم نمی آید **حکایت** جمعی قزوینیان بیک کاسه  
رفته بودند چون بازگشتند هر یک سر ملحدی بر چوبی آورده  
شخصی پانی بر چوب بی آورد گفتند این را که کشت گفت من  
بی گفتند چرا سرش نیاروی گفت تا من رسیدن سرش  
برده بودند **حکایت** شخصی با دوستی گفت مرا چشم در میکند بدید  
چه باشد گفت مرا با سال و دهان در روی گردیدند **حکایت**  
سلطان محمود روزی در غنیمت کلکی میخواست که او را از آن  
حال آزار دهند ای سلطان نام قدرت چه بود سلطان بخرید  
ور و بگرد آید باز بر رفت و همین سوال کرد سلطان  
گفت مردی که تلبان تو با آن چه کار داری طلک گفت

ای سلطان نام قدرت معلوم شد نام پدر قدرت چه بود سلطان  
نخستید **حکایت** یکی از حشام بیرون آمد کلاهش در زیره بوده بنجی  
ماجر اگر در گفت ای مسلمانان مرا از آن سیرت که بی کلاه  
بر آه توان بردن **حکایت** مسعود قال در آه به و نیز زاده رسید  
پرسید که در چه کاری گفت چیزی نمی کارم که بکاری آید گفت  
پدرت را چنین بود که در چیزی نکاشت که بکاری آید **حکایت**  
قدوسی بیک شیره موقت نعیمی زد و نیز می داد گفتند  
چرا نعیمی زنی گفت تا شیره به سر نکشند نیز چو آبی درجی گفت من  
نیز می ترسیم **حکایت** دختری را بشومر آوندند عیدی فزاید بر آورد  
که من کو حکم گیر بزرگ تحمل نتوانم که بدان قرار کردند که مادرش کینه  
و اما در دست گیر دو چند کند دوخته تحمل تواند کرد بیک آزار  
باقی بیرون تابش چون سرش در کار رفت دختر گفت قدری  
دیگر را کن مادر گفت همین شد دختر گفت خدا بد زنی یا ترزا

ای سلطان نام قدرت  
کلاه بی کلاه

دختر گفت قدری را کن مادر  
دختر گفت قدری را کن مادر



بند آری ز رشت مرگی باشد از آتش می زیند **حکایت** زن  
نخا را بی اختیاری بیاورد مادرش گفت درینا و خایه برادرش  
بودی و ایه کنست تو مدتش از خدا خواه اگر بماند چندان خایه  
برادرش بودی و ایه کنست بر سنی که ملول شوی **حکایت** زنی به  
شکل چشمها بنایت خوش داشت روزی از شوهر شکایت  
بنی بر دقایق روی از بوی چشمها او شن خوش آمد طرف  
زن گرفت شوهر دریافت چادر از زن در کشید قاضی  
رویش بدید تنفر کشید گفت بر خیز ای زن که چشمها  
مطلوبان داری و رویی ظالمان حق با طرف شوهر است **حکایت**  
شخصی رحمت و مهربانی او را بگرفت که ابرو بد  
مردن قاجار کوزی را کرد گفت این زبان سر بسجده منم  
**حکایت** خراسانی بنزد بان در باغ دیگری رفت تا میوه  
از دودخانه باغ بدو رسید گفت در باغ من چه کار داری گفت

نزد بان می فروشم گفت نزد بان در باغ من بی فروشی گفت  
نزد بان از ان منست هر جا که خواهم فروشم **حکایت** به خطیب  
رویی بامداد در پایگاه رفت پدر را دید خرمی کا بند بنداشت که  
هر روز چنان باید کرد و روز دیگر پدرش در سجده است  
میگردید هر که پدر سجده رفت بانک زدی با خرمی گای بابا  
برم **حکایت** بخالدین میگردید شیر از پیش اتابک سلطنت نشسته  
بود و زنی به شکل دراهمنان داشت غلامی در گوشش گفت که  
خاتون بخانه فرود آمد گفت آه کاشکی خانه خاتون فرود آمده بودی  
**حکایت** خواجسته سالدین صاحب دیوان از خگاه بانک زد که  
اینجا کیست به لولان عوض گفته بنده گفت کسی میخواستم که  
عقلی داشته باشد تا بکاری فرستم گفت ای خواجه هر که عقلی  
داشت ازین در خانه رفت **حکایت** فروزی بانک  
نماز میکرد و می دود یک گفتند چو آبی دوی گفت کی گویند که



آواز تو از دوزخ خوشتر بی دهم تا آواز خود از دوزخ بدتر  
**حکایت:** چندی در کوزی که چند روز نزد وزیر جیاطی بود روزی استیادش  
کاسه غسل بر کتان برداشت تا بکاری روی رود با چینی گفت که درین  
کاسه زهر است زهر را تا بخواری که هلاک شوی گفت مرا با آن  
چند کار چون استیاد بر نشت چینی و صله جامه بطواف داد و پاره نان  
خزنی بست و با آن غسل تمام بخورد استیاد باز آمد و صله دید  
چینی گفت ای استیاد مرا بمن تاراست بگویم حال این من  
خافل شدم خدا را و صله پیر من رسیدم که تو باز آبی و مرا بزنی آن  
زهر که در کاسه بود تمام بخوردم تا چون تو باز آبی من مرده بخم اکنون زیورم  
باقی تو دانی **حکایت:** با آدی بر تانی کرم بر صوفی گرسنه بکشد آیدند  
آچی بکشد و گفت **مشعر:** قریح صباح انم تدبروی کدکری  
پیر دوزخ یک تو بروی نظر کنی جلال عرش اهدی سآورد  
شبان در کوش از انست ز کن بر جید شتی چند بر شش ز لاه کرد

و کبود

و کبود مغر با آدی از پیر میدند که حال چیست گفت **نظم:**  
راه غلط کرده ام نه آبی من نیست

**ناله فلندکانت**

سلطان وقت در عالم بیکسک وجود روز خاستان نمک روی سبط  
با حسن قلندر دام نغمه از راه کرم مر آن سلام و ضنا از پیش برار  
عشق خود عدل یزدی قبول کند نظر با نکران است و صبح  
مزیجیت او را دریا علم سلطان خاستان تکبیر میرود و فتنه را  
سلام بگوید بچاره کی عرضه و آرداخی در وقتان بد روز فتنه خاطر  
و زیارت مر آن مشافران سه زمین شمر آرد و یوانکان انست که  
تبرگی از امر خاص آن نکر بخش جزو آن روا کرد و اندیکه خوش  
دو قلندر از نکر غایب کشند امر و چون قلندر آن با ستره کاری  
و صفای صورت مشغول شد و معلوم شد که مهر زخم مر دوش گشته است  
در حال چون قلندر آن آن حال مشاهده کرد و بدست قلندری



آنگشت کاتری قلندران و سینه لطاق فرمودید و پادشاهانی  
فرستاده شد بعد از تجرید از لنگر سفر خواهند کرد و باقی مکه آن سفر حله و  
از وقت بایریشی که نزد آن جهاج الحیر

### جواب نامه قلندران

تخته و تبر کی که مشوریه وقت عشاق مردان روز کشته جهان  
اخی داد و ترمدی و آو تجریده با خاک نشینان آن پادشاه علم در عالم آورده  
بود از دست ابدال روی بر سر پیخیه مقدم گفته ای والله مسافران  
این سفر زمین خواندید و بر یاد آن نامراد پادشاه مرگت میباید  
زود تبر کی که از اسرار خاص این لنگر در یوزه رفته قلیل و کثیره حصه  
بجگول او بر پست دیوان روی روانه شدیشی که نزد آن ضیعه  
سلامت است و یک پادشاه لنگر آب میزند سفره و قف  
روندگان کرده است دیگر چه آن مزد یک عمر چنین و سپینه  
پوش از وانه شد باقی طویل منهد بر زانه بند حسن بشه آری بر خادم تا بو

دست رانده کی گشت این سفر حله از این استانه بکوچ پس دیواری  
کرده از انبیا کما که شینان سلاح پادشاه برده بان سفر زمین آمد  
اگر در آن کاشانه سفر و رکند ما چرا کرده سکس سلامت در کز خمش  
نهند و زک و طوق قطب عالم بیا حیدر زاوه از وی باز گیرند  
صفا و مردان دیک پادشاه سفره که در آن جمیع و در یوزه وقت  
بایرید و السلام حکایت دراز کوشی چند رانست روزی  
سلطان محمود فرمود که دراز کوشان او را با و لاف گیرند تا چه خواهند  
گفتن بگر فتنه او بکنند برنجید پیش سلطان آمد تا شکایت  
کرد سلطان فرمود که او را بگویند با و نیست خلک را ریزد و بکند  
روفت که سلطان شمس بود و فریاد بر آورد که قلیبانی را که  
بار نباشد چرا خدمت دم با و لاف گیرد حکایت مولانا جلال الدین و رامینی  
در فصل خزان فاش شده را دوست می داشت خواست که  
در کاشان آرد بایرید رحیمی الدین مشورت کرد و این و بهریت برخاند



شوق غاه دی از قهقه زن بکنی که در آرد بپیشی همچو کونست فروغ  
 زنده شلخ انیکه برون آوی که آرد شکوفه برون سر ز شاخ  
**حکایت** مولانا قطب الدین شیرازی ببادست بزرگی رفت  
 بر سید کرچه رحمت داری گفت تبم می کینه دو کرد نم دردی کند  
 آه شکست که دور و زرت تبم شکسته است آه چمنان  
 که دینم دردی کند گفت غم بخوار و دل خوش دارا می هست که  
 آن نیز درین دور و زبش کند **حکایت** شخصی با بیک بیگانه که  
 حواری بر چشم غالم شده هست و خشکی غم می کند و سخت  
 نیکی در آده هست تبم چه باشد گفت تبم آن غمی داتم آه تو می  
 داری که خدا این رحمت از چشم تبم و آرد و بر کس زن طبیب  
 نه **حکایت** مولانا شرف الدین خطا که در شاگرد داشت  
 یکی ترک و یکی تاجیک بهر سمت و کون روزی بگرد خط  
 نوشتند این نقطه که سیکون با مولانا نمودند که کدام بهتر است

گفت که بسیه از آن تاجیک بهر سمت و کون از آن  
 ترک **حکایت** قزوینی اکسری در خانه کم کرد کوچی طبلید گفتند کجا  
 کم کردی گفت در خانه گفتند در کوچی طبلید گفت خانه تاجیکیت  
**حکایت** قزوینی با بیک قول کرد که یک دینار بدند و یک نیمه  
 گیر در کوشش کند چون خواست او تمام در کار کرد و پسرک گفت نه  
 یک نیمه قول کرده بودیم گفت آری آه نیمه آهین **حکایت** عذری  
 مدتی در کاشان بودی شنید که ایشان با یکدیگر می گفتند که فلان کس  
 را نهمه بگویر اند و نداشت که آن دقایق باشد روزانه پیش از آنکه  
 بپاییم بر منبر رود و آنچه بپاییم دعا برداشت و گفت  
 یا آن والله من پاری غمی دانی که کس دای و کس ندای به راسریش  
 بر کبر آه بر جگر یا از هم از لاجین **حکایت** قزوینی باور است  
 بر کاتب نهاد و براسب سوار شدند و پیش از کتل اسب بود  
 گفتند چرا باشکونه نشسته گفت من باشکونه نشسته ام نیست

در پیش از روزی در اندیشه اخ به عابد داشت



چپ است **حکایت** دزدی در خانه ابو بکر ریائی زنت چند نفر  
جست هیچ نیافت چون بدخواست رویش خواجه ابو بکر تیری  
را کرد و خنده برد و زد گفت بر پشت ای مردک خوش خند که خوش  
خان و مانی آگنده داری **حکایت** مخفی است بر راجی و قتاده بود  
و خفته غلامباز بدور رسید بکار پیش و انگشتی داشت  
بهر چون بیدار شد در کون خود تردید خوشش آمد با کون خود گفت  
و عایشه را کرده چون دانست انگشتی برده اند گفت نخستش  
نیز فرموده **حکایت** ترک پسر طنبوری زرد و چنانکه عادتشان  
باشد بر بی بست و کون می جنبانید غلامباز متحیر در نگاه میکرد  
ترک پسر دیانت گفت **شعر** دل برین کشید که دونه کنین و لا  
ایستایست که پر خون بگز آن کرد **حکایت** قدوسی را پسر در جاده افتاد  
با یک در جاده زد گفت بیا بجای مرو تا من رسانم بیا رفم و ترا بالا  
گشتم **حکایت** شخصی با مختاری گفت که مدتی است با جماع نگذرده ام

گفت

گفت ای جان داد چون نمی کنی باری می ده چمنست فراموش  
بشود **حکایت** شخصی عوی پیغمبری می کرد او را پیش خلیفه بردند  
خلیفه از او پرسید که چه بجز داری گفت بجز من انست که  
هر چه در دل شای می گذرد مرا معلوم است گفت در دل آنچه می گذرد  
گفت در دل شای می گذرد که من دروغ می گویم **حکایت** لوطی در مجلس  
و غط بود و اعطی می گفت که هر آینه از نو باریک تر است و از شمشیر  
تیز تر باشد و روز قیامت همه کس را بر آنجا گذرشت و بزرگات  
گفت ای مولان آنجا هیچ داری تا چیزی بپوشد که دست در آنجا  
زنند و بگذرد گفت نه گفت نیک بریش خودی خنذی و الله که مرغ از آنجا  
نتواند گذشتن **حکایت** باز در کافی خوش صورت زمره نام داشت  
عزم سفری کرد از بهر زن جامه سپید بدخت و کاسه نخل  
بگذاشت و داد گفت هر گاه ازین زن حاکمی ناشد بپوشد و در خود  
آید یک انگشت نخل بدو بجا دوزن تا چون من از سفر باز آیم



اگر تو حاضر باشی مرا حال معلوم شد بعد از مدتی خواجہ بنگادیمت  
چیزی بکنند زمره که سنگی باشد بر جامه او زینل زکی باشد  
خادم در جواب نوشت

که ز آمدن خواجہ از زکی باشد چون باز آید زمره پسگی باشد  
**کتاب** شیخ شرف الدین مولانا عضد الدین در خانہ بزرگی  
بضیافت بود و چون سفره بکشیدند دعوائم بخوشیدند که تبرک  
شیخ می خواهم تخم مولانا عضد الدین را بی شفا شست کنند خواجه  
پاره از آن نیم خورده شیخ پیم ده گفت نیم خورده شیخ از دیگر بی  
طلب که من تمام خورده شیخ دارم و این مختصر تمام شد  
**کتاب خلد بنده قول امیر نظام الدین غیسیند زکیانی عفا الله عنه**  
شکر و سپاس خالقی را که اکثر مخلوقات بروطمانیت او  
دلیلی واضح و برافینی تمام است و صلوات تمامات نثار  
روحه متدک سید کاینات و خلاصه موجودات بحمد و صفات

علیه افضل الصلوات و اکمل التقیات بار بید زک  
برای اصحاب خود و کیاست و در باب نظر و فراست  
عرضه بی افتد که محرر حرف بنید زکاتی بلیه الله الی لا فانی نمر چند که  
در علم بادیه و در منزه نایه نذر دانا پیوسته اندادان ربیعان زلف کانی  
و عفو ان جرات بی عطایه چمن علما و حکما حرجی غایت معنی کامل  
داشت تا درین روز کار که تاریخ بخت بهنشد و بخواه رسید  
و حجتی که سلطان حکما انطا خون حکیم از بر آتش کرد و خود را بر سطا طالیس  
نوشته است و خواجہ نصیر الدین طوسی رحمه الله از زبان یونانی  
بعبارت پارسی ترجمه کرده و در ذیل انطا قی ناصری ثبت کرد و آنست  
با بند نامه که پادشاه عالم انوشتر و آن ابن کسری قنادر فرمود که بر تلح  
مرصع نوشته اند و هر صفتی اندا بر سبع خواص و دعائیم است بید فدی مطالع  
انقا و خاطر آید آن نصایح رغبتی تمام پیدا شد و حسن باعث گشت  
که هم بر آن ترتیب کما چند در پیشان از شبانه غرض و بر آغایی



و از عاید تکلف و تصاف تاری در قید کتابت آورد تا  
 فایده آن عموم خلایق را شامل گردد و این ضعیف پیر بر آسپه آن  
 از ترخم صاحب دلی بهره مند شود و اثر بر صد سخن با خرد است  
 و صبرند نام نهاده امید که حق تعالی این مختصر بر خوانندگان و  
 مستعان ببارک و نجسته گرداند بمنه و بیهوده **شهر**  
 اگر شربت بیایدت سودمند **تا** ز دای طلب خوش دای بند  
 بر بردیدن معرفت **بخت** بشهر عیار است بر آینه  
 ای عزیز آن عمر عزیز غنمت شمارید وقت از دست **آید**  
 و عیش امروز با فردا میگذرد روز نیک بر روز بد میگذرد  
 پادشاهی و غنمت **غنی** ایمنی و تن درستی را نبرد حاضر وقت  
 باشید که عمر دوباره نخواهد بود هر جان که در آسایش و خوش  
 دلی گذرد بحساب عمر شمارید بر چنگبران و خود پنداران  
 سلام مکند هر کس که پایه و نسب خود را بپوش کرده باشد

بیاوردش نیاید مردم خوش بپوش بپوش رخ میندازد  
 کیم نهاده از آرد و در دیند **لح** از چپکان بر میتا برش  
 جهانیان تو ایند خندید کرد کاره پادشاهان و قباغ ایشان  
 مگردید و عطا ایشان بقا و در باغ نماند کیند برکت عمر  
 و درویشی چشم و فرج دل در شامد روی نیکو شنایند کسانی که  
 ابر و در هم کشیده و کرد در پیشانی آورده سخنش و بحد گویند  
 و در شس رویان و کج مزاجان و خیلان و دروغ گویان و دایه داران  
 نسبت کنند تا تو ایند این سخن حق مگویند تا بر دلها گران نشود  
 و مردم بی سبب از شما نبر بخت مسخرگی و قوادی و دروغ زنی  
 و غازی و کویا بدو رفیع را دل و دین بدینا فر و ختن و کفر آن نیست  
 پیر میمانند تا پیش پادشاهان و بندگان عزیز باشید و از عمر  
 برخوردار شوید دست ارادت در آمان زندان و بگرد آن پاک  
 بار را ملت گویند تا دستکار شوید از هیچ یکی زاهدان

این سخن را در کتابت  
 بی نیت از پیشانی جان  
 خدا بیاوردش



دوری جویند تا بکام دل تو ایند زیست در کوچه که تاز نزدیک  
باشد و شاق میگردد تا نیم شب از مشغله و در دهر موذیان بید  
آواز این باشید بهست از آرمست گیرند بکیا ز ابلهوت  
و حلوه دریا بید چند کجاست بهست از حساب میراث  
خوارگان خود را خوش آرید بخردی و قلندری مایه شادمانی  
و اصل زنده گانی دیند خود را اندر بند نام و نکست بر ایند تا از آرد  
تو ایند زیست در دام زبان میغشند خاصه بویگان کرده و دارند  
جماع طلال کبید سر دنی منزه عیش بر خود حرام مکنند و خیر خطیب را  
در نکاح میارید تا ناگاه هر کوفه زاید از تنم رایه و حکمت قائل  
و سلام و آما و تکلیف زن و بچه و پشیمان باشید خلق زنی  
به از آغز زنی دیند در پیری از زن جوان هر بانی چشم دارند  
زبان بنوه را بر لیکان مکتبید پیر زمان را سر یکلوخ کوب خود کنند  
تا در چاه غازیان بیایید زن نخواهند تا ناگاه قلبشان نشوید

بر سر آفتاب تمامست بلند زنان و جادو مهر زده و ریشه سریند  
آل از راه مروید آفتاب ییدن و کاییدن یک یک زلفانی بی کار  
مکنایه چنانکه شاعر گفته باشد **شعر**  
هر چه بد بینی گوید خورم که بیای بکاف کون غلامان بد من و تو را شتر  
اسد آن مست را چون خنجره دریا بند در حال بکاسته تا بیدار نشوند  
و فرصت فوت نشود که افلاطون گفته است اضاعه الفرصه  
غصه زکات که بهشت حقان رسانند چنانکه زبان مشوره  
که از خانه بیرون نتوانند رفت و چیران پنهان و کسان ریش آورده  
وزنمان جوان شوهر بسفر فتنه که زکات دادن عینی عظیم دارد  
طعام و شراب تنها بخورید که این شیوه کار جودان باشد  
حاجت بر کوزادگان و غلام بیکان و درستی اهلان عرضه میکنند  
از نوکیسگان و نام ستانند از غشت خویشان و سفره خیسبان  
و کوه پشایی خدشکاران و ناسازگاری زمان و قاصدا و مرض خوانان



کز زبان بکشید غلام بجان ترکا مرد را بهر بهی که فروشنده  
نخرید و چون آغاز ریش آوردن کنید بهر بهی که خرد بفروشید  
غلام نرم دست خرد به چخت مرشد شراب از دست  
سیاقان ریش درستانید در خانه مردی که دوزن با بیشتر آورد  
جمیست و خوش بی مطباید از خاتونی که قصه ویس و آمن خواند  
و امری که شراب و نکل خورد مستوری و کون درستی مطباید طایکی  
عادل و حاجی که رشوت نماند و از امری سخن بریا گوید و حاجی  
با و امانت و کون در دست صاحب دولت درین روزگار  
مطباید تا بهر جهت نریزد بدین جوان شوم بهر رفته و عایشی  
که بار اول بمشوق رسد و کیش بر نبرد و غلام بهر آه و غلغله  
و چیز بیروشا هدی که در مجلس رود و حریف را پندهند و زرش  
بارستاند و درش گفت و بگوید که شرابش بریزد و جوانی که در دست  
زنی بیلطفه پیر گرفتار باشد و دختر کی که بگارت بیاد داد باشد

و شب عروسی نزدیک رسیده جماعت آرید تا خوار شما  
رحمت آورد از کوفه کان با نالغ بمیان پای فلغ باشد و برود  
مستان و عشو زنگان و عهد مادر بچکان و خوشامد بچکان  
مدوزید با اوستا زان و پیش قدان و وی نعمتان و متحدان  
خود و کسانی که شمارا و فی کایده باشد نزد ترا صبح و جنب نمرد  
تا آب رو بپا نداده و از دشنام و نیلی زنگان و جگر  
ککان و زبان شاعران برنجید از جماع نو خطان بهر تمام حاصل  
کنند که این نعمت در هشت نباید زیرا که در هشت ریش  
باشد هر دعا که نوانند در نزد و قمار بکنید و اگر حریف نشود  
روانی طلاق بخورید که طلاق که از بهر نزد و قمار خوردند واقع نشود  
پیش از آنکه کار تمام کنید زیرا که و قمار میدهند تا دست  
آفرانکار بکنند و با جادو آرا بکنند مردم بسیار گوی سخن چنین  
سند است و مطربان تا خوشش آواز زده بند که ترانهها و سرود



مکرر گویند در مجلس مکرر زید منشایند تا عرصه بر نگیرد زید  
بسیار با خود در زبان هرزه می‌فرمود حریفان نیز به تکیه با کت و حلو  
بر آبرو چشم می‌انداختند بر یک نیز در مکان حضور و کینه  
که با مداد و روی شش کرده در آینه در رخسار صحت و ملا  
کنند که نور و شرب آب به خورده و صحنی و ساغر شکسته  
وزر و جامه خنجره سرشان در کس خواهر زنشان نهید تا زحمت  
مردم ندهید زن را ز آکنده بخت بی زیند تا از شما بپسند  
و چون به شید می‌تشان بکایید تا آن که در دست به صفاء  
یکی مبدل شود و کار کند خدای شما میان حرف و رجا ساخته  
کرد در راه مفصله خود به مردم ننمایید شرب آب از دست ساقیان  
بیش در ستایند شرب داران را دل به دست آفتاب از عیش  
هرمند شوند بلب جواب و گنا و صحن مست شود  
تا ناگاه در آب نیفتند سیلی و با ش از حریفان کنیز

در رخ مکررید سپه‌نشان نیا لآن و فال گیر آن و درده شویان  
و مکرر زن آن و شطرنج بازان و دولت خورگان خانه نهاد  
قدیم و دیگر فلک زدگان صحبت مکررید راستی و  
انصاف و مسلمانی از بازار بیان مطهرید از در و ترافضا  
و شغفه مغولان و عربده ککان و جویی تکیه کراشا را  
و قتی کاییده باشید و اکنون دعوی زبدهستی و پهلوانی  
و قتالی کنند و زبان شاعر آن و مکرر زن آن و چشم بد خاییدن  
و کینه خویش و دندان ایمن بکشید از فرزند بی که فرمان  
تا در و پدر بهر دوزن تا سازگار و خدشکار گاهل نجیب که  
و چنان پائی گاهل بیرو و دست بی منفعت بر خور داری طغ  
مکررید بر منبر و عظمی و خوت بهر مدید که جایز فدا شده اند  
جوانی به از پیری و حکمت به از بیاری و عزی به از قلیانی و سستی  
به از محوری و بخوری به از هشیاری دایند هرل خورده آرید



و در میان این بچشم حقارت نگذرد این کلمات که گفته شد  
 بسبح رضا کوشش دارند آنچه ما دانسته ایم و از استادان شنیده  
 و از بزرگان عصر خود مشاهده کردیم نیست که از راه شفقت  
 و سلطانی درین مختصر یاد کنند و همستمدان و بیکر بختان بدان کار  
 کنند و از فواید و مضامین بهره مند شوند و آثار بدعا و خیر یاد کنند  
**مشهد** نصیحت بیکر بختان یاد گیرند و یکسان بند از ایشان بپایند  
 حق تعالی در پناه خیر و سعادت و این صحبت بر بندگان گشاده دارد  
**مناجاتی از شیخ ابی حمزه غفر الله عنه**  
**عفو**

فکر و تپش پادشاهی که بدست مشایخ قدوت شمشه  
 جمال نازکان خطه عالم و نازنینان در پناه اومد و بپاییند خاطر  
 محنت زدگان دریا و محبت و مشقت کشتیگان پدید  
 مروت جلوه داد و نیات زکیات نشان بخاک پیر که از کف

که او خواص در پای دولت  
 صد هزارش در معنی حاصلت

نفی و ذهن صورتی و مشتقی طلوع و کون بزرگی و بکسیر مازدا  
 از زانی دار و بکسیران مازدانی و از محرمات آن دختران که پیش  
 از شوم بکارت خود بیاد فساد و در دادند غلام باره کانی  
 و شاملان بازار را بجماد مقصود در درسان و تشنگان  
 جماعت از زلال سوراخ حلقه کون سیراب گردان و دل حاکم  
 طهران را بظلمت جهل سپاه گردان و چشم ایشان بپدید گردان  
 و این جمله را ازین جمع بیرون مبر **الاکبر** بود و کون  
 درین یا اخص من خوبین و یا اطر و مطر و دین

**خطبه پیید زاکانی**

الحمد لله الذی خلق الکدک و الشقال و البوم و البغال و  
 القردة و الابل و النمل و الغراب و الخلق الانبان  
 و الجوال و السنک و السفال و الطبل و الدوال الذی جعله  
 لکم منه المنیر و الدویر و نفعکم البهتان و الاز و نفعکم

که ترا معنی دل حاصل شود  
 از زبان دل در جویند

طالبی بگویند و در میان این  
 کلام کان و دین

ببین این کلام را  
 و در میان این کلام



مواضع الترميم من النان العظمين واجتنبوا من البيار  
والسيف فانه يشره ومشره را يتهال قلبا نيون او دخلوا  
في الحاربات ومجله الى الشهوات وساد عوفوق الدبريات  
بالايوق القوي مع الخصيات ابول ابول في الحية  
ان موالعهو والدران في حالت النيار

الاسات عبيد الزمان

اي نرازنو بستمها وای قلخ کنند کونها وای پیشا نوه  
دست برد یواری وای بر کنند هر شلواری وای  
کسرهای هر داره وای زتن کنند طرازی از شوک بجان بود  
نکه ر قو آب چشم دین کون تران وغلل مان و حیران باراده  
افتاده پس نون و محج حکومت ان خوش پسوانی که از وقت  
فودکی پاردگان کون فروشی نهاده الله بعثت ان مودای  
کون فداخه یقید را و قف خریبان کی بیم کرده الله و محو متقی

نکته بجان آید  
نکته بجان آید  
نکته بجان آید

مکسته بسته تراز زلف شکرت تم خواب مال ترا زینها نشتیم  
درین مدت **شعر** نظری زلف تو بر بنغم یکن  
چون زلف تو بر زخم مری تو کمری ای از روی جان **شعر**  
کثره دل بدل رود انصاف من چونست من بصل تو شاق و بول  
هرگز زبانی **شعر** نمی گوئی مرا بیچاره هست  
زلفک عافیت آواز نوت هرگز شبی **شعر**  
نمی گوئی مرا بیچاره هست زلفک عافیت آواز نوت  
هرگز شبی **شعر** نمی گوئی که روزی آرمش یار  
کنم جانش ز بندی غصه آزاد کای زبانی نصیحت بر فاده  
می کنند **مصرع** ممکن که نه چه تو ایند و لیران بکنند  
از خضایه **شعر** چو دور دور رخ تست خاطر یار  
که کار بوالجیبها و در بدست چو این مکالمه بطویل آنجا مید  
و این معانه دراز کشید با یکش بر زدم گفتم **مصرع**



بخت گستاخ می روی مشردار  
 دلی بیچاره بزبان می که دایه  
 گشت ای عبیدی زاکانی  
**خداوند** نه بوح با ام روانه اج است آری  
 نه ام بخت خود اویند واری  
 یک زمان مراد و باز کرد **مصرع**  
 که خمار من اینجا است **مصرع**  
 نه با او جمال تیز **مصرع**  
 چون کدایان خیل سلطانیم  
 نه از سر کوشش با بریزد **مصرع**  
 شهر سده هوا جانانم **مصرع**  
 نه از ظلمش تقاضی و تران نوت  
 از زاری دل بیچاره در دیوار  
 در فریاد اعداگاه لهر فی از خانه در کینی از کاشانه نشنید  
 از ان اشتقاق شخصی روی نمود **مصرع**  
 از ان اشتقاق شخصی روی نمود **مصرع**  
**مصرع** سرخ و سپید و زرد و کبود و نقش و لعل **مصرع**  
 سر که درون ویش جنبانید  
 ریشی و جبریشی و جبریشی و جبریش  
 گشت السلام علیک از سبب او روزه براعضاء حاضران  
 مستوی شد از جا و جستم گفتم آیا ایلمیسی غفرتی غفرتی ملک الموقی

بعض روح آمده باکس  
 بومن زد گشت یی تارانی شنبایی  
 ما **الحمد لله** کویندا مده الیم تا داین دل بیچاره از خیال  
 بخوب جفا کاش بستانیم در زیر لب گفتم **مصرع**  
 از آنکه محاسنش تو باشی **مصرع**  
 کوی که متله بخشش بچشم  
 گشت من آنم که خدای قیالی مرا از بزرگی من چند جا در قرآن مجید  
 یاد فرموده است اول در قصه آدم علیه السلام می فرماید که ریشا  
 و بر کس تقوی دیگر در قصه موسی علیه السلام می فرماید که لا تأخذ  
 الخبیثی ولا برای در رسول علیه الصلوة والسلام می فرماید که بجان الذی  
 نزلن الکرهال بالی و النفساء بالذوایب و امیر المومنین علی  
 کریم الله وجهه می فرماید که اللیته جلیته و مولد و منشأ من از بهشت است  
 کروی مد جبریل خوانید و ازینجا گفته اند **مصرع**  
 فلما الی المعشوق طاب حاله  
 فلیک ریش بطیر الحن  
 ارباب دل مرا خضر بنی را خد جنانم گفته باشند **مصرع**



فغانا الحلیق شاربہ خفہ لم یصل الی الظلم  
 و نیز گفته اند **مشعر** یوسف حال تو در جاده تخت است  
 خفہ خطت بر کن راب جوان **مشعر** قوی مرا بسبیل نیست کرده  
 اند و گفته **مشعر** چو سنبل تو سر زبرک پهن برزد  
 غمت بر سخن خونم آستین برزد آن لطیفم که اگر بر تاز نشینی  
 نظر لطف کارم صیغه عذارش خط غبار بکارم چنانکه  
 صاحب دل نیندکوبد **مشعر** بنده آن خط مشکینم که کوئی موید  
 پای مشک آلود بر بر کلان نرنگد صاحب نظر آن رخسار خط  
 فرغان او نهاده گویند **مشعر** در باغ خوش بهر تماشا که جان  
 کل بود بسینه نیز ارگسته شد آن قهارم که اگر در مجبونی جفا  
 کار بی عاشق آزاری ندهد خوبی عریه جوی بنظر قهر کارم بدان  
 میست نظر او را در چشم چنان آن رومی که در آنم هر پنج روزی  
 درین تیغش شام بدمت آینه داران بر و تشنم دشمنه

ریش بر گردنش هنم بلای سیاه پیرا من خوش دارم  
 ز بیای روزا خورش بر بویای روزم اقدون بد کل کنم کمتر  
 خطاب مردم با او این باشد سهل تر منشی او را این  
 نیست باشد که گویند **مشعر** اگر دوست تو یک منقہ بر قبا بدهد  
 بهمنه تا دگر ریش تاریمان باشد رنجان منقہ گویند یاری  
 ریش آن وزیدی و کند بی دانه و رنجان کند بکار ریش است  
 قلندر آن صباچی زده چون بر و بکند رنجان گویند ملا باب  
**مشعر** آن دعوی خوبی که بی کردی پار انصاف که اسال پیش از زی  
 طالب علان در کج ندر سها بر یاد او گویند **مشعر**  
 جمع بی ریشا ناز میست مرد زین جماعت هم که ریش آوز رود  
 پیر آن غلامان در شان او گویند **مشعر** هر کجا ریش نیست چیزی است  
 هر کجا ریش نیست چیزی است هر سخن که آدم گویند در جوابش  
 گویند **ریش من جواب آید** روح پاک شیخ سعدی را با او



در خطاب آرم تا گوید **شعر** تو باد بر فتنه چو آهسته  
 امسال نیامدی چو یوزی کفنی شکرم بخرد باد آرم  
 با نه نه خرم میرت بکوزی سعدین خط بمنز دوست دار  
 نه ای جوال دوری اورا هم بکار راه قصر آن فرام  
 تا گویند **شعر** در از حد فخر آرتخفه دهند  
 گری سوخته قصر آن ریش اهل تدان شملت کنان گویند **شعر**  
 ریشانه آربار سپا نه آدمم تا تو خوش باین نیمه کونان سر آری  
 چون سخن ریش در از کشید کفتم لایم مودعات منوع است  
 اول آنک کفنی منم ریش الدین ابوالحسن این چه سنی دارد  
**شعر** ریش کفنیست نه یعنی ریش گفتند ریش منی ریش  
 دیگر آنک کفنی صحنه عذراه رویان خط غبار بنکارم آن نیز  
 سلم نیست زیرا که از عذا که تو سر بر زنی حسن او از تو در  
 خط نود و طاعتان گویند **شعر** ریش تو باده آب روی تلخ است

کر

که جانت برآمدی به از ریش منی دیگر کفنی خدای تعالی مرا از  
 بزرگی من چند جا در قرآن مجید یاد فرموده است بزرگی تو موجب  
 نقص است چنانکه گفته اند **مثنوی**  
 که اگر ریش بزرگست خود کو بر بوز دیگر کفنی منشاء مولدین از  
 بهشت است این نیز مقرر نیست زیرا که رسول  
 علیه الصلوة والسلام می فرماید که آن اهل الجنة جو در آما این **حکایت**  
 در تواریخ آمده است که یکی را از علمای بنی اسرائیل پرسیدند که  
 چو ریش رو کنایان بزرگست و از آن مولا کم دازان  
 خطایان کمتر گشت چون آیه آن عیسی در حق ابلیش  
 نازل شد ابلیش از حضرت درخواست که یکبار گرد بهشت  
 طواف کند آنگاه بیرون رود این حاجت روا شد ابلیش هرگز  
 از بهشت یکبار گشت ناگاه چشمش بر شامه شده شما آمد  
 اندیشید که چون سبب لعنت من آدم بود هر بدی که من بجا و فرزندان



او گفتم بدتر از آن نباشد که این طوق بسنت تقلید کردن ایشان  
کرد آنم چون آدم را فرزند آن غلبه شد بهر همیشه خود را بر صورت  
یکی از مشایخ فرامود و گفت از بهشت بی آییم و این نیست  
بهشت است که در آن دوستانان آنجا حاضر بودند بسیار  
از آن نعمت که لایق ریش ایشان بود از دور روی بودند و غولان بید  
از ایشان رسیدند نصیب ایشان پیش ازین نمانده بود که  
دارند آواره بختایان رسید روی بخنده شمع نهادید چون برستند  
دوازده پیش نمانده بود یک تار از یک طرف لب ایشان  
جسایند و یک تار از یک طرف دیگر فریاد برآوردند که ای  
دلی خدا رنج مسکین ما را از نعمت بهشت خالی دینی نصیب  
مکند آرزو کنست رنج مزید نماند آواره آن دانست که  
دوازده مراد در کون خود بر کند و بر رنج ایشان جیسایند و تا  
غایت انوائین واقعه بر روی رود کارم چه لایح تراست و ازینجا

گفته اند

گفته اند **ششم** ریش از نه زشت بودی و نه زشت بودی  
در زانگشت بودی و در موی و کوزه بودی و نیز گفته اند  
او گفتم بهشت بود تا آمد بدور چون ریش بر آورد برش کردند  
و نیز **هفتم** گفتند که در زمان یحیی ماه روی بود که  
صبح جهان از روز روزنامه سعادت از شعله بهر او بر آفتاب  
و شام طره طراز سوزیدای زلف او یالده یک و بوی سخی چنانکه  
در حق امثال او گفته اند **ششم**  
نظر الصباح الی صفا، چینه فستق انتا امره کعبه  
و التلیل فکری فی سواد فروغده فطاعت بنما حبه اسودا  
هر دیده در که چشم بر مشاوده و افتادی سینه جمال و فریفته  
نخ و دلال او کشتی پیر این مکن او از جان فشان عشاق  
**هفتم** همه جا جان بود و آوی دل و او حسن و جمال پایدار  
خود گفته را به هیچ یک التفات نفرمودی و روی بهیچ کس ننمودی



از هر راه که گزینشی مردم متجیر در نگاه کردندی و گفتندی **شهر**  
 سلطان نیست علی روز و صدها اردن با او چنانکه در بی سلطان رود  
 بعد از چند روز که دست حوادث روزگار و گردش ایل و نهان  
 دودش از دور و آن حسن او برآورد و هر که از جان در خاک  
 کوی او می آید چنانست که هر که تو چون با او وی ترکت  
 بپایان نتیجه و سرگردان و متنگ و بی ستان **مصراع**  
 ریش آلود در شهر که آبی می کرد روزی آیه و تو من تشاء  
 و نذل من تشاء و در زمان خفته که شهر یکا شست یکی از عشقان  
 صادق و یاران مراخت در راه بد و باز خورد و بپایان بد و دید فریادگان  
 در دامن او آویخته که از بهر خدا مشکل من بکش و دوا  
 در دامن بفرما حال آنکه پیش ازین که شس را چشم بر من افتادی  
 دل دین بیا و داد این زمان هیچ آفریده را بجانب من انقباض  
 نیست مرا از سبب آن معاد و موجب این شقاوت

اکاه که آن عاشق از ورج بسیار دیده بود و شست بی تمام  
 کشید و گفت موجب این شقاوت و لغت خلق و دین  
 کای آن دو به تار و پود است که بر رخ تو جوان می کند **شعر**  
 روزی که بر لب مصیبت سیده در کوچه باغی میگذشت باغبانی  
 را دید بر چنین بر دیوار باغ می نهاد گفت بر چنین از بهر چه می کنی  
 گفت تا کسی در باغ من نرود و نکند بدین رحمت کشیدن  
 محتاج نیستی و تار و مار ز ریش خود بر دیوار باغستان ناهنجار  
 بر امون باغ تو نمک و اکرم تجربه کرده ام و هم از قرآن و لغت  
 این **حکایت** آنکه شنیده ام که زاهدی بطرف حجاز روانه بود  
 در راه بدیری رسید زمانه جلپسته استراحت نمود در آن دیر تر شا  
 بکجه بود که گفتارش چون دم سحر مرده زنده کردی و زنده گشتن  
 چون بکجه بگشتم در دلهری دیدم چنان نمودی ناگاه زاهد را چشم بر من افروخته  
 اوافتا بدین یک نظر دل دین بیا و دادی گفت **شعر**



و به ترسایان کبر و غیبت کعبه و در بر از کجا این چه سمانیت  
 با خود این بسند که شکی نیست که این جهان است اهل و فرخ اند از کرم  
 اقی و لطف نامشایع عجیبی دارم که چنین صورت  
 موزون و میرت مطبوع را بدوزخ محراب کن جانم با خدا  
 چون قاعله روان شدند زاهد ناچار با قاعله روان شدند بگفت **شهر**  
 هر روز در بر کعبه است هیچ بار این سینه که بار خورشید پاکست  
 چون بملکه رسیدند زاهد مدتی آنجا بجا و روبرو حال کرد آن ریش  
 حال ترسایان تغییر گرد آید **شهر** هوشی بر آید و شود  
 ریشش کم برزدی بر آمد زاهد بوقت برآمد  
 باز بدان دیر رسید ترسایان را دیدند بارش بریشان دتاری در میان  
 کلاهی نمیدین بر سر کعبه کلیدی در بر خو کانی می جو آید باز زاهد تواضع نمود  
 زاهد گفت من این لطف را سابقه نمی شناسم ترساکنت  
 من آن بهنم که از آن بار در خلعت بودم زاهد را سلسله آن

می روم و در شهرت بتقانی مگرم خزان بای ندانم که زین می بزم  
 چون در نماز پای کعبه ای

حالت در چنین باقی آواز داد که اول چنین مرد و دریشان می کنیم  
 آنگاه بدوزخشان بی فرسود در غنوا جان من مرغان کعبه است  
 می پاشند و در آخر عمر سکان دوزخ من این می گفت در پیش از خجاست  
 شرح و زرد بری آمد ناگاه گفت تو باری **مصلحت** من مشغول شو  
 و از روی خود شرم دار **مصلحت** که نوازین نمده کلاهی دارم  
 غنی بینی بر آسوده ای یعنی از با تو ملایم است محبوب را  
 بکافیه تو هیچ نظری نیست و بگو که میل با تجاری می کشد  
 که از حجت بانی بهره اند اما خلق آن خدایی که بطلان جمال نازیشان  
 بدست قدرت ماحول کرده است که نشینم دارم مکرم با بهر آن  
 مرکی از ایشان بهر شد ایشان در دواغشان بنهم و اگر مزار بار  
 شرم بیزند بدان التفات به نام و تقدیر بدین ابعیت کنم  
 که گفته اند **شهر** چون شمع باشی بنی که در کمرت میزد  
 ز دوق آن مهر دیگر زدوشن قرائتی و اگر مزار بار از پنجم بر کشند که



عاقبت از نیششان بر گنم این کینست و از غضب روی بر نشت  
 ای غریبش از کینش **بند و بار** اکنون ای عزیز اگر ریش آن جنس  
 است که من دیدم و آن بلا که من از مشاهدت او کشیدم هرگز  
 بخار و شست و او بر دهن جمال بی مال تو رسد و تانید  
 آن نوع بلا که ریش بی خلعتش آن روز ببارد که بروی تو رسد  
 و چنانکه در غضب او مشاهدی کردم البته جرئت نخواهد  
 از دو ساعه قضاة شبی چون خواهد او را روی درین چند روز که  
 در راه هست و لشکر پراکنده جمع می کند فرصت نیست در آن  
 خواطر اصحاب ارباب **شعر** کای بغره جانها خواب کن  
 کای بوسه خاطر یارین نگاه دار **و بنقش**  
 که توان با من بچاره برآورتنی که ندارم بخوار لطف تو فریادری  
 و از غایب جانب یاران و دلجوی دوستداران **شعر**  
 بر فاطمه هیچ کس غبار نمی شان در باب که نسخ می شود نامه حسن

باری ازین کند **و کو صحن**

مراد هیچیست بود گفتیم

بخت لا و راق **ما**

بوی گزاق **ما**

منش **ما**

منش **ما**

منش **ما**

منش **ما**

منش **ما**

منش **ما**

منش **ما**

منش **ما**

منش **ما**

منش **ما**

منش **ما**

منش **ما**

منش **ما**

منش **ما**

منش **ما**

منش **ما**

منش **ما**

منش **ما**

از این بجا

از این بجا

از این بجا

از این بجا

از این بجا

از این بجا

از این بجا

از این بجا

از این بجا

از این بجا

از این بجا

از این بجا

از این بجا

از این بجا

از این بجا

از این بجا

از این بجا

از این بجا

از این بجا

از این بجا

پیش از آن که در مجلس سخن در آیم حاضران مجلس را بکنان

را بکنان

کوتوان با نوحه بجا بر او نفسی  
 کند ارم غیر از لطف تو فریادری

از این بجا

از این بجا

از این بجا



دل باشد مخزن اسرار حق  
خلوت جان پس از بار حق

سی نو چون مرکب جان دوست  
راهی مرکب این مشکات

شیرین دل باشد حاصلت  
ای تو جان دوست

در این کمال عشق  
سوی کارگاه دوست

بمیل جان را به افروخت  
شاهباز سوخت او را

نقش

رایگان بکاریم و بر عبت تمام بگویم بفر بگو تو شمع جمعوا  
بفر و زیم و کیرا تا بجایه بکون فرو سپوزیم بار دگر بگویم بفر  
بقو قوای دمنده هر بوقی و ای طراز زن مهر صندوقی و ای  
براز زن هر مابوقی و ای فراخ کند هر کونی تحت جلاخان  
کوی خرابات و زراخان صفه مناجات که آمدن آن خیل کو نیرا  
بوسه این جمع کیم مبارک کردن و مزد جان از دوزاد و در الهی  
شور این قلبان و فی خانان و حماد و جویان فی سر و سامان  
کود و عود و یوز و موز و بیگاه خیم و بر پای میز از بر ما بگو  
دان صد مزاران بارهای لعنت و خیل های معصیت بر قلب  
قالب این مایه فسق و فجور و ان لایق فقط تنوان مقبل غریب  
و ان تبیل تن زن دقای بیکانه و خوکای زمانه ندیم و کا و قاجاری  
خوش قفا بکنیم بوسه ایلیس بولیلیس دایم بشما تفرع و سایر  
که در آن هر جا شامه باریک میان حقیق لبانی بشماره دندان بلیل

جانها با صفا یعنی روضه منور منظر مصفی و صطفا که قافله  
سالار شتاقان کعبه وصال و مجلس آری سرستانان جام  
شوق لایزالست با دانه دوش چون آینه آفتاب آتش  
بار از آه دود آسای عشاق در زمزمه تنواری شاد  
برچه روزگار از سوز سینه شتاق تاریکست **شعر**  
زلف مشکین شب بن نه زند **شعر** روزگار کجاست رقم کفر و تیرانه زند  
در کاشانه با خیال آن جانان که از همه در سر از سودای او سبست  
و در دل از غوغای او صلی **شعر** و لایلی که اصلی زلف کانیست  
دل را جان و جانم بجو نیست **شعر** خلوتی داشتیم **شعر**  
خلوتی آنچنان که اندر وی **شعر** هیچ مخلوق را نباشد بار  
و از وصال جان نقر آری او بخیمالی خور پسند شدیدی گفتیم **شعر**  
از وصال شش طمع میریزام **شعر** با خیالش بهفت خورشید کردیم  
تخمینه نشسته بودم دل در زلف نشسته او برشته



جان در خم ابروی او پیوسته عقل در شاخ پیشش هست  
سر در هوای آن نگار بر کف دست ظاهر وجود پیشش  
پیشش کشیده خرد در لطف پیرش همه تن دیده خاطر چون  
طهره او خوشش حاصله چون خال او بر آتشش کاهی زبان بذر  
در از کرده میکنند **ش** زبهار خیال تو شمسارم از آنک  
جواب چشم و کتاب مکتوب **ش** کاهی از غایت شوق **ش**  
بصورت زاری زینتی مویش تنم در تاب رنجی بند در جوش  
در اثنا این گفتن و گفت و کرد و علوی این تک بودل سینه  
آشفته از آنجا که کالی صبری او بود **ش**  
در پیش خیال سجده بردن کاهی **ش** گفت ای نور دیده شمعان زنی  
شهر یا رنجبان **ش** تو قصه عاشقان چی کم شنوی  
شنو بشنو که قصه شان خوش باد **ش** روز کاریست که بام زلف تو  
گرفتارم و بنا و ک غمزه تو فکار **ش**

ش

چنان دید که بد در جنت گذر کردی کی خودی دیدی ای پستاده و جامی برد  
گرفته آواز دادی که ای پور خطیب کجما و این یک جام از دست من بستان  
و نوش کن تا از زیادت کشیدن باز می امیر احمد دست دراز کردی  
وان بستدی و نوش کردی در زمان مرست جمال او کو بدی از غایت  
شوق که در جان امیر احمد رسید از خواب بیدار شد خود را بنوعی دیگر دید  
واندیشه فرو رفت ناگاه خطیب از در صومعه درآمد و سلام کرد امیر احمد  
بر خاست و جواب سلام باز داد و روی را در بدر کرد و گفت ای پدر  
بزرگوار مرا چند است خطیب گفت ای پدر زنده باز گویی تا این سوال چرا  
کردی امیر احمد گفت زیرا که تا می نیست از صومعه بیرون گرفته ام و شهر  
ندیده ام در دل چنان دارم که تو بجز من هیچ خطیب گفت ای پدر زنده  
صد میزد دارم بام داد همه را جمع کنم تا با تو هم راه شوند و در کوچه و محله  
شهر بگردی و تفحص کنی و خوبه شهر که نیزه می بیند امیر احمد غایت  
شادمان گشت آن روز و آن شب در طایفه پسر بد و نادر روزی خطیب



مردید انداخته اند و گفت ای یاران وای برادران سوپن چنان دارم که امیر احمد  
 را بدو دارید و در شهر کچه بگردانید تا تفرج کند و بنزدی باز کردید که گفتند  
 فرمان داریم در زمان امیر احمد روانه شد و چهار صد مرد در عین و سوار  
 روانه شدند چون بازار رسیدند خلائی کچه بوا میر احمد شاری کردند تا  
 شهر و تمامت کوچه و محله بگردیدند و تفرج کردند تا گاه از قضای پرور  
 دیکه در بر بازار رسیدند امیر احمد استاد و روی را در میدان بد  
 کهد و گفت ای یاران وای برادران این چه جاست که ما ایستاده ایم و مردان  
 گفتند که این کوی خراب است جای روان و شراب خوار کانت بگذر تا بیا  
 خطیب نکرانست امیر احمد گفت ما عزم تماشا بیرون آمده ایم تا این  
 کوچه را نیز تفرج کنیم باز نکریم چند آنکه مردان گفتند فایده نداشت  
 امیر احمد قدم پیش نهاد و روانه شدند چون بمیان خرابات رسیدند امیر  
 نگاه کرد کوشکی دید در برابر آن کوشک دکانچه بسته و بر سر آن دکانچه  
 چهار بالش زده و بر روی چهار بالش دختری نشسته ازین سر و

نالی

نزد  
 امیر احمد  
 در شهر  
 کچه  
 بگردانید  
 تا تفرج  
 کند  
 و بنزدی  
 باز کردید  
 که گفتند  
 فرمان داریم  
 در زمان  
 امیر احمد  
 روانه شد  
 و چهار صد  
 مرد در عین  
 و سوار  
 روانه شدند  
 چون بازار  
 رسیدند  
 خلائی کچه  
 بوا میر احمد  
 شاری کردند  
 تا شهر و تمامت  
 کوچه و محله  
 بگردیدند و تفرج  
 کردند تا گاه  
 از قضای پرور  
 دیکه در بر بازار  
 رسیدند  
 امیر احمد  
 استاد و روی را  
 در میدان بد  
 کهد و گفت  
 ای یاران وای  
 برادران این  
 چه جاست که  
 ما ایستاده  
 ایم و مردان  
 گفتند که این  
 کوی خراب است  
 جای روان و  
 شراب خوار  
 کانت بگذر تا  
 بیا  
 خطیب نکرانست  
 امیر احمد گفت  
 ما عزم تماشا  
 بیرون آمده  
 ایم تا این  
 کوچه را نیز  
 تفرج کنیم  
 باز نکریم  
 چند آنکه  
 مردان گفتند  
 فایده نداشت  
 امیر احمد  
 قدم پیش  
 نهاد و روانه  
 شدند چون  
 بمیان خرابات  
 رسیدند  
 امیر  
 نگاه کرد  
 کوشکی دید  
 در برابر آن  
 کوشک دکانچه  
 بسته و بر سر  
 آن دکانچه  
 چهار بالش  
 زده و بر روی  
 چهار بالش  
 دختری نشسته  
 ازین سر و

نزد  
 امیر احمد  
 در شهر  
 کچه  
 بگردانید  
 تا تفرج  
 کند  
 و بنزدی  
 باز کردید  
 که گفتند  
 فرمان داریم  
 در زمان  
 امیر احمد  
 روانه شد  
 و چهار صد  
 مرد در عین  
 و سوار  
 روانه شدند  
 چون بازار  
 رسیدند  
 خلائی کچه  
 بوا میر احمد  
 شاری کردند  
 تا شهر و تمامت  
 کوچه و محله  
 بگردیدند و تفرج  
 کردند تا گاه  
 از قضای پرور  
 دیکه در بر بازار  
 رسیدند  
 امیر احمد  
 استاد و روی را  
 در میدان بد  
 کهد و گفت  
 ای یاران وای  
 برادران این  
 چه جاست که  
 ما ایستاده  
 ایم و مردان  
 گفتند که این  
 کوی خراب است  
 جای روان و  
 شراب خوار  
 کانت بگذر تا  
 بیا  
 خطیب نکرانست  
 امیر احمد گفت  
 ما عزم تماشا  
 بیرون آمده  
 ایم تا این  
 کوچه را نیز  
 تفرج کنیم  
 باز نکریم  
 چند آنکه  
 مردان گفتند  
 فایده نداشت  
 امیر احمد  
 قدم پیش  
 نهاد و روانه  
 شدند چون  
 بمیان خرابات  
 رسیدند  
 امیر  
 نگاه کرد  
 کوشکی دید  
 در برابر آن  
 کوشک دکانچه  
 بسته و بر سر  
 آن دکانچه  
 چهار بالش  
 زده و بر روی  
 چهار بالش  
 دختری نشسته  
 ازین سر و

نزد کسی چشمی عقیق لبی در دندانی بسته و ثانی سبب زخمدانی سمن بوی  
 نارستانی خوش رفتار شیرین گفتاری شوخی شنکی موی علفی و علفی  
 محبوب دلربایی آرام جانهای چون خرمن گل دید تا چون نزد کسی نزار و چون  
 مکان چاپی دگر رخبان چون خورشید آسمانی حرق بر چین نشسته عجب  
 که بر ورق کی سوری نشیند چنانک شاکوید

هر چه که از نقش روی او دیدی مرده انگشت خویش بر میدی  
 جامهای اطلبی و کیمچی دریم پوشیدن و بوی مشک و عطر  
 بر خود دردمین چهار صد دند و لا و بلی در برابر او نشسته بعضی  
 ایستاده که هر یک باز دکان شرفی و امیر زاده محاکاتی بودند  
 شای شهر کچه آمدن بودند چون حسن مهستی را دیدن بودند و انجی باز  
 مانع و بدیداری قانع شمع امیر احمد چون مهستی را بدید نیز سحر  
 آمد و چکوا میر احمد او و سر مست جمال او کرد دیدن الحال آن خواب  
 و حور که در واقع دیدن بود بیادش آمد و مهستی نیز چو امیر اقدار دید

نزد  
 امیر احمد  
 در شهر  
 کچه  
 بگردانید  
 تا تفرج  
 کند  
 و بنزدی  
 باز کردید  
 که گفتند  
 فرمان داریم  
 در زمان  
 امیر احمد  
 روانه شد  
 و چهار صد  
 مرد در عین  
 و سوار  
 روانه شدند  
 چون بازار  
 رسیدند  
 خلائی کچه  
 بوا میر احمد  
 شاری کردند  
 تا شهر و تمامت  
 کوچه و محله  
 بگردیدند و تفرج  
 کردند تا گاه  
 از قضای پرور  
 دیکه در بر بازار  
 رسیدند  
 امیر احمد  
 استاد و روی را  
 در میدان بد  
 کهد و گفت  
 ای یاران وای  
 برادران این  
 چه جاست که  
 ما ایستاده  
 ایم و مردان  
 گفتند که این  
 کوی خراب است  
 جای روان و  
 شراب خوار  
 کانت بگذر تا  
 بیا  
 خطیب نکرانست  
 امیر احمد گفت  
 ما عزم تماشا  
 بیرون آمده  
 ایم تا این  
 کوچه را نیز  
 تفرج کنیم  
 باز نکریم  
 چند آنکه  
 مردان گفتند  
 فایده نداشت  
 امیر احمد  
 قدم پیش  
 نهاد و روانه  
 شدند چون  
 بمیان خرابات  
 رسیدند  
 امیر  
 نگاه کرد  
 کوشکی دید  
 در برابر آن  
 کوشک دکانچه  
 بسته و بر سر  
 آن دکانچه  
 چهار بالش  
 زده و بر روی  
 چهار بالش  
 دختری نشسته  
 ازین سر و



این است که در این روز  
 از این روز که در این روز  
 از این روز که در این روز  
 از این روز که در این روز

آتش عشق در این روز  
 از جان مهستی بر آمد با خود گفت تا چند دل مردم بیری اینک زانکه  
 آمد دل تو بود در زمان برخاست و در بیا بر امیر احمد باز آمد سلام  
 کرد این مهستی که پدید آمد از کوی خرابات بر آمد ماهی  
 بر کنکره خوش بند و خرکاهی ناکا ز خرگاه بر آمد آهی  
 کین عالم بی وفا نیز زوکاری جز خاک درت مانند نردم کاهی  
 جز سایه ندارم تخم بهان عراهی از خسته تنم برون جبهه ناکاهی  
 جایست مرماند و ناکه روزی حسن و رخ خود به هم بر آید کردی  
 امرو ز خرابات منور کردی شاد آمدی ای خرد و خوبان جهان  
 ای آنکه شرف بر خور خاور کرده امیر احمد فرمود  
 در کوی خرابات نکر آمده ام مجروح دل و خسته جگر آمده ام  
 هر روز درین راه پناهی رفیق امرو ز حقیقت بر آمده ام

این است که در این روز  
 از این روز که در این روز  
 از این روز که در این روز  
 از این روز که در این روز

این است که در این روز  
 از این روز که در این روز  
 از این روز که در این روز  
 از این روز که در این روز

که دی شکرت مورچه ده خوا کرد  
 بر عارض سیمین تو خوردی جیب  
 در دلیست که عالمی سپید خوا کرد  
 جند و کج با ترک ختن بین که کرد  
 بر روم ختن بنا ختن بین که کرد  
 خروشن از جان مویان بر کانت  
 در زمان دست امیر احمد بگرفتند و از خرابات بیرون آمدند چون بود  
 صومعه رسیدند در اندرون رفتند و در پیش خطیب بنشینستند خطیب  
 نگاه کرد و گفت امیر احمد زرد کردید بود گفت ای فرزندان بلند بپوش  
 من رفتم ز نکت سرخ بود این زمان متبیل است حالت چیست امیر احمد  
 هیچ نگفت خطیب این مویان سوال کرد مویان نگفتند و آن حال را از وی  
 پوشیده داشتند داشتند امیر احمد برخاست و در خلوت خود رفت  
 و نشست و سر بر افونها و از زاری گریست و این را با عیانت

این است که در این روز  
 از این روز که در این روز  
 از این روز که در این روز  
 از این روز که در این روز



یاد سرکار تو کنم جان ای دل

بازار سرکار بنو لغم جان ای دل

امید است که گفتارهای حکیم معلوم نکند خطیب را اندیشه نبرد و اندیشه این را که

ای جان پر دل می ریزم که هوا را

21



امیر احمد فرمایید  
در دست کشون در دل من بس جان

کزنانه تو گشت بدست نام کار دی در طب و شفا طریقتش دل بودی

امیر احمد فرمایید  
چون مرغ ضعیف بپرونی بالم افتاده بود ام کس نداند حال

در دی بدم سخت بدیدار آمد امروز من خسته از ان می نام

خطیب فرمایید  
اندر دل هر که درد و دلج آغاز د ای جان بدر بر و بنی یک طبیب

خطیب  
نادر تو را طبیب در مان پیاز د

امیر احمد چون از پدر این شنید برخاست و بایک مدید روی را

بدر خانه طبیب نهاد چون بر پید نگاه کرد قومی را دید که هر یک بعلا

ود و ای امن بودند طبیب چون امیر احمد را دید برخاست و تواضع

کرد و در پیش بگرفت و در بملوی خود نشاند و گفت ای شیخ زاده

چونست که ما را مشرفی پاخته امیر احمد این را با علی را گفت

امیر احمد فرمایید در دست کشون در دل من بس جان

امیر احمد فرمایید  
در دست کشون در دل من بس جان

ای که ن صغیر طبیب حکمت آموز نادر دل مرا تو در مان سازه

خطیب فرمایید  
نزدیک توام پدر فرستاد امروز دادی دل مستعد بجان پیاد

نور دل تو عشق در ده افتاد تو در نیم عشق نگاری داری

خطیب فرمایید  
چشمی که بیک د نظر دل بر باید ان چشم را طبیب چه می فرماید

خطیب  
تو هم که طبیب را خطیبی باید این بگفت برخاست و در برابر خطیب

گفت ای جان پدر طبیب را دیدی امیر احمد گفت بله گفت ترا چه معالجه

فرمودی امیر احمد در جواب پدر این را با علی را کرد امیر احمد فرمایید

رفتم بهری طبیب از غایت درد گفت که مرا علاجی می باید کرد

خون دل و آب دین شربت فرمود گفت غذا گفت جگر باید خورد

خطیب بخندید و گفت ای



25

257

امیر احمد فتح علی خان این کوی خرابی تیره مود است







امیر احمد گفت که ای خواجه که در برابر من نشینم و روزگاری با تو بودم و ترک مدرسه و خانه قاه یکم یک راجی در نشین من بگویشی این راجی آغاز کرد و گفت ای انک کچن و لطف خور العین باید که بیایی و بدم نشین ای پور خطیب کچ بالا فرمان تا تو به کنی ز زبده خویشنی

**حکایت** امیر احمد بالای کوشکی و در میان درندان در برابر من نشین و آنکه این راجی آغاز کرد و گفت ای تازه کی شکفته خاری با من

**امیر احمد فرمود** ای پور خطیب که با تو بودم بازم جان داری پوراکی سپرد آری باقی **حکایت** مرستی گفت ای پور خطیب کچ اگر سر وصل ماداری و صحت

الکر

مادال المیز تا ۱۰۰۰

ماری خواهی این یک جام از دست مانوش کن تا بدانی که راست می گوید و درست و راستی در حقیقت امیر احمد آن جام ریستد و نوش کرد جام دوم بداد پسند کرد دید آن جام بغیر همان خدا انرا نیز باز خورد و جامی چون ریستد آن جام پسند کرد دید انرا نیز باز خورد جام چهارم که

**امیر احمد فرمود** ای پور خطیب که با تو بودم بازم جان داری پوراکی سپرد آری باقی **حکایت** مرستی گفت ای پور خطیب کچ اگر سر وصل ماداری و صحت

**امیر احمد فرمود** ای پور خطیب کچ اگر سر وصل ماداری و صحت

مادال المیز تا ۱۰۰۰



دارم ز لب لعل تو امید نصیب  
افتاده و مبتلاست صد بوز <sup>خطیب</sup>

بیمار دو چشم نیست ز لعل لبست  
**حکایت**

عورت چه کرده است که او را چنین می رنجانند و مردم بنظر او

المجلد الثاني



ایستاده اند و هیچ کس گویند مرستی نهندید و این دیباچه ای را کرد و

**مرستی فرمایید** دی محتسبی براه دید ۲

درست گرفته خوب ازلن بر چوب زنی گرفته می زد

**امیر احمد فرمایید** نظاره بنو ز بام و روزن

دی زن محتسب بشوهر گفت رو بپیی رانن زد در خلاص

محتسب با حق تفکد کرد گفت القاص لا یحب القاص

**مرستی فرمایید** ای محتسبی که کس درین فن جو تو

در شوق احتساب یک تن جو تو می زن در سخت رو بپیی را کم روز

**حکایت** دور زمانه رو بپیی زن جو تو

او اژه در شهر کجی افتاد که امیر احمد در خوابات بامرستی نشسته

شرابی خورد و ربای می گوید خلاص کجی سلطان امین اند و مرید

خطیب در بازار بود نزد چون ان خبر شنیدند و پیش خطیب

رفتند و حال باز گفتند آه از جان خطیب بر آمد در حال برخاست

و با چهار صد مرید در بازار آمدند خرابات رود تاکه شاه کجی

بسواری چند بر سپید نه خطیب را دید که بر آشفته است گفت

شیخ بنو رکوار چرا پوشانی خطیب ای ربای ای را کرد و گفت

**خطیب فرمایید** ای شاه جهان شد پس من بخون

از صومعه کرد در خرابات سکون بیرونش می توانم آورد در کر

او را از خرابات تو آری بیرون **حکایت**

شاه کجی گفت ای شیخ بنو رکوار خطی آسوده دار که من محبت

بروم و او را از خرابات بیرون آرم این بگفت و راه خرابات رفت

گرفت چون رسید امیر احمد را دید که در برابر مرستی در میان رندان

نشسته است و جام شراب بر دست گرفته مرکب پیش را انداخته

ای شیخ زاده این نه جان بست بر خیز و توبه کن که خدا می آید از ان

بخش است و اگر نه بفرمایم بسزای تو بد مندا امیر احمد گفت و این

**امیر احمد فرمایید** ای شاه جهان از چه مرا طعنه زنی

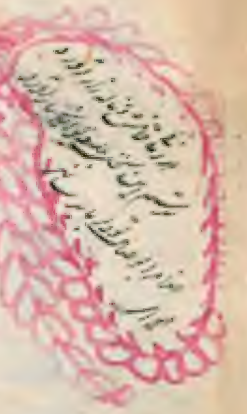
ای شاه جهان از چه مرا طعنه زنی



و ز قول بزرگوار از آن  
 نوداه سراپا توبه کردن منهای

من توبه کنم اگر تو هم توبه کنی  
 شاه کجی فرمایید  
 من شاه جهانم و تویی برک و نوا  
 تو باشی بفرمان پذیرد و نوا  
 من هر چه تو نام بکنم از بد و نیک  
 امیر احمد فرمایید  
 در کوی خوابات چه درویش چه شاه  
 بر نگردد خوش چه خورشید و چه ماه  
 نردیک خردمند چه توبه چه گناه  
 نردیک یگانگی چه طاعت چه گناه

شاه در جواب امیر احمد عاقر شد دست بالا سپرد و در تازیانه  
 بر امیر احمد زاده از جان امیر احمد برآمد و از کارخانه خود دیگر بگریه  
 مت بر جان شاه زد که ناکاه حقایق کردار آمد و چنگی از شراب بر دوش  
 داشت مرکب شاه از وی در میزد و شاه را بر زمین زد چنانکه رو  
 در اندرون او میگیست در شاه فریاد بر آورد و گفت ای شاه  
 زاده کیستی که مردم و ترای گناه رنجانیدم بر من بخشای که زخم خوردم



و ز قول بزرگوار از آن

و این را با حق ادا کرد گفت  
 شاه کجی فرمایید  
 ای پور خطیب کجی از بهر آنکه  
 بر من تو بخش و در که ادم ز کناه  
 از روی ترجم نظری کن بر من  
 امیر احمد فرمایید  
 بپذیر تو خدایم که شدم کاربانه  
 با کدوش روزگار مستیز و برده  
 چون جای نشیمن نیست بر خیز  
 این جام پر از زهر که نامش مرگ  
 خوش در کش و جعه بر فلک ریز  
 دینی مثل چو کوزه زرین است  
 که اب کهنی تلخ و کهنه شیرین است

نوغه مشکوکه عمر من چندین است  
 امیر احمد فرمایید  
 کین اسبابی حلیه ز برین است  
 که از لب خشک و دین نازک است  
 بر جان امیر تبسم از بد بگذشت  
 تو اب عی دیدی از دور تنگ  
 چون پای در نهادی از سر بگذشت  
 در که بدر دلدل میزدیم شدیم  
 جاندا بگریه انداز سپردیم شدیم  
 روزی دو ملا سپرده بود در جهان  
 مانیز بود بگری سپردیم شدیم

شاه کجی فرمایید

اب



**امیر احمد فرمایید** تا کی گویی که من درین مسیبه  
 با حاجب باد زیر و باد رویکیر آمد بپشت این اجل با تقدیر  
 که شاه توئی بکوشن امروز و میر **حکایت**  
 در حال شاه کچه وفات یافت خروشن از شهر یان برآمد امیر احمد بر  
 خاست و در بازار آمد و برد کانی بنشیند نگاه میداند خطیب باز  
 بودند آن خبر را خطیب بردند از جان خطیب برآمد گفت ای یاران  
 امیر احمد این زمان کجا است گفتند در بازار بر فلان دکان **نشسته**  
 و خلافت کچه بر برابرش ایستاده اند خطیب برخاست و در بازار  
 دست امیر احمد گرفت و صومعه برد و بنشانند و این رباعی آغاز کرد  
**خطیب می فرمایید** ای برتن خود کرده هزاران بیداد  
 رسوا شد و نام نکوداده بباد دی و ز چنان بدی که کس چون تو  
 امروز چنین شدی که کس چون تو **امیر احمد فرمایید**  
 بر دشت همیشه با نکورم باد در سر عوس بنان چون خورم باد

باد از کوه خدا را

باد را گویند خدا ترا تو بد دعا او خندید من بکنم دورم باد  
**و علیهم السلام** گفت که دگر باد و کلکون خورم  
 ی خون رزائیت دگر خون خورم گفتند حریفان که بجدی گوئی  
 گفت که فدای می کنم چون خورم **و علیهم السلام**  
 گفت که بخان عالم دون خورم امروز بجز شراب کلکون خورم  
 ی خون جهانیت جهان خونی من من خون دل خونی خود چون خورم  
**حکایت** خطیب گفت ای فرزندان ما مردم عالم  
 عابد و پر عزیز کاریم و این راه که می رویم راه بهشت است و شراب  
 خوره را بدوزخ می برند از عذاب <sup>ایجاد</sup> خدای تعالی بترس و ازین کار باز  
 کرد و امیر احمد این رباعی در جواب **امیر احمد فرمایید**  
 یک کوزه شراب رخ خور و بگشت این سر سه مرانند و توانی بهشت  
 مان می نکنی چه توان بهر بهشت کدام بد و دانه کندم از دشت  
**حکایت** خطیب گفت ای فرزندان ما مردم



شوم نداری تو شیخ زاده باشی ازین هر زنگی کوی روانی را  
دی امیر احمد بخندید و گفت ای پدر یعنی دندان و شراب خوار کن  
در چشم تو غی آید و این را بگو **امیر احمد فرماید**  
قلاش و قلندری و عاشق بودن در مجمع دندان موافق بودن  
انگشت های خلق خالق بودن به زنگی بخرقه منافق بودن  
**حکایت** خطیب فرمود که امیر احمد بخانه  
می رفتی کردند و در بر او می نشستند امیر احمد چون خود را در بند دید این  
رباعی را غزل کرد و گفت **امیر احمد فرماید**  
ای چرخ بختکاره بخدا آخر باش خفته کل نهاده خارا آخر  
شدیم دادی باول و آخر کار کردی بیک نگو نبار آخر  
**حکایت** دو شبان و روز امیر احمد در خانه  
تا ریک بود روز پس خطیب بر خاست و در خانه رفت و روی  
را با امیر احمد کرد و گفت ای فرزند شیدا شدی بگو تا بدانم و ترا

علاء الدین امیر احمد

علاء الدین امیر احمد در جواب پدر این رباعی را **امیر احمد فرماید**  
ناشیدار اموشیدایی تو سودا هست مرا علاج سودایی تو  
کرد بتوانی بکوی از بهر آله در بند چرا کشید این پای تو  
**خطیب فرماید** در کوی خرابات تو سرافرازی  
پیوسته بشاند و غمی نازی در بند از آن کشید ام پات  
تا توبه کنی از می و شامه بازی **امیر احمد فرماید**  
رحمی پدر بردن بر خوم گشت یک لحظه دواي دل بجنوم گشت  
از کوی خرابات و شراب و شامه کدام توبه ز بند بیز و غم گشت  
**خطیب فرماید** بیرون گشت ز بند اگر گوش کنی  
وان جام پلید را فراموش کنی ای جان پدر بترک شامه بازی  
اکنون که بگفته بدن نوش کنی **حکایت**  
خطیب بفرمود تا بند از پای امیر احمد برد که فتنه و بختا مش برود  
و سر و تنش را بشبستند و بصومعه آوردند چون خطیب چنان



بشکوه آنکس پس من از کار بد باز آموخت و عفو یافت  
و نیکو خدای سبحان را آمد و شاد و پیاغودند و نعمتی خوش خوا کردند چون باز  
یک خانه خود رفتند امیر احمد نیز برخاست و راه فریاد را پیش  
گرفت چون رسید مرستی را دید نشسته و چنگ بر کنار گرفته و  
آواز بر کشیده غزلیات و رباعیات میخواند و چهل کینگر که ماه  
حد زنده و گوینده در برابرش نشسته بعضی ایستاده و یکی  
می زدند و یکی دف می زدند و یکی چنگ می نوازد و فی الجمله هر یکی را هنری نام  
داده بود همیشه بیکبار آواز بر آورده و چهار صد رند و لایوبانی  
در برابرش نشسته و خلافت شهر کنج سلطان ایستاده که ناگاه امیر  
احمد آمد و سلام کرد مرستی با جمله رندان برخاست و امیر احمد را  
بنشانند چنین آورده اند که مرستی در چنگ نواختن و رباعی می خواند  
گفتن نظیر نداشت و در چنین حال یکانه بود در چنگ نواختن این رباعی آغاز کرد  
**مرستی فرمود** فریاد ز خاشقی و فریاد از دل

و فی الجمله

پس کسی که بر در محبت افتاد از  
فریاد ز دست دین و داد از دل  
نمک نکشند یاد مرا آه از دل  
چندان بگریست دین از دست تو  
**مرستی فرمود** دادم همه روزگار یاد ای دل  
فریاد رسی نیست و لیکن شب و روز  
**امیر احمد فرمود** زان دم که بن رو نهادی ای دل  
آخر تو بمن کجا افتادی ای دل  
خلقی که مرا از توجده ای دارند  
قد دامن و تو مرا تو مقصود  
**امیر احمد فرمود** بستم چو کمان ز غم و غمی دارند  
بستم چو کمان ز غم و غمی دارند

و فی الجمله



انجا که تو مرا بشو کنده اند  
 انجا که منم تو را بخوابم نازند  
**مهرستی فرمایید** چرخ از تو بخیلها جدا کرد مرا  
 با آب دودیده آتش کرد مرا  
 من قدر وصال تو نمی دانستم  
**حکایت** بعد از آن تو لاجرم جفا کرد مرا  
 چون امیر احمد این بشنید جوابش این را با بی اغاز کرد گفت  
**امیر احمد فرمایید** در عشق تو هیچکس گرفتار من  
 جز من در کمر ترا بیدار مباد  
 که با دگر در باغی و یادم نمکین  
**مهرستی فرمایید** در وقت اجل شهادت یابود  
 می روی تو چشم من قیامت نیاد  
 هرگز دل دوری تو مکن نهاد  
 یار که شبی بد و ز من بشنید  
**امیر احمد فرمایید** ای دل که بدی بکشت ای در خوشنود  
 و آن دیده که راه دل خودی بصود  
**مهرستی فرمایید** امیر و ز بدست آمد و نوکش خراب  
 می ریزد از روی رویت خونا  
 یا سبب شبنمی آرزوی رویت خونا

۹۹۶ در حلقه آن حلقه مشکین تاب  
 می نامد و روز و شب ندارم خور  
 مشتاق لقاء تو می دوش چنانکه  
 محمودی مرده بجان زن بکشد  
**حکایت** مهرستی دست امیر احمد را گرفت و  
 خلوت خود برد و بزم خوش بپا راست چون دور چند بگذرد  
 گفت ای پور خطیب چندین روز بگذردی امیر احمد گفت در بند بودم  
 و دم در بندیت جای شراب و کباب بیاور و آنکه این را با بی اغاز  
**امیر احمد فرمایید** رحی بدل میست و خورام آور  
 مهمان تو من نان و کبابم آور  
 بکنده خنده ام من از بزرگی دانی  
**مهرستی فرمایید** امیر و ز کرم کن و شرابم آور  
 خواهی نمی و لعل کرد و کام کن  
 خواهی بذر میکند قد بایم کن  
 ان چاه ز کندن تو زندان نیست  
 کرم من کنی کنم بزرگم کن  
**امیر احمد فرمایید** خاتون خطا شبنی مرا همسان کن  
 از باب کز خنده ام مرا بپنهان کن  
 گویند بزرگ ناز زندان داری

در حلقه آن حلقه مشکین تاب  
 می نامد و روز و شب ندارم خور

در حلقه آن حلقه مشکین تاب  
 می نامد و روز و شب ندارم خور



کفت

این دزد بر عنقه را دران زلفان

مهرستی نهندید و گفت ای پور خطیب لطیفه هم می گوئی گفت  
لاجرم کاهی مدح باشد و کاهی عجز باشد که این رباهی احوال کرد

امیر احمد فرمایید

ای برده کل از رخسار گلگون تو

آمد بختان از دل چون پیکل تو

مهرگز نکند رگام از چنگل تو چنگ

تا آب نهم بر دهن تنگ تو تنگ

مهرستی فرمایید

لب بر لب لعل و لبشام نهای

تا جان پیرمانه المردمان نهای

من در غم عشق تو چنانم که میری

بد باشد اگر خجل بجایم نهای

امیر احمد فرمایید

مهرکز تو کان مهر که از مایه می

تا خشت لحد بر روی مادر نهای

خون خشت فرو نهی فرو ریزد

آنکه بکافان دل روی یاندهی

و طلبه الله

ای روی بر ماه شکست آورده

در قه توقم پرویت آورده

ترسم پیرای تو در خواب شد

این جان بخون دل بدست آورده

حکایت

امیر احمد این رباهی بگفت و دست

مهرستی را بگرفت و در خود کشید و تا به لب بر پیش نهاد و بوی

بر دهنش دید مهرستی نگذاشت و این رباهی آغاز کرد و گفت

مهرستی فرمایید

چون دست مرا گرفت ای زیبا

عیشی به ازین در همه افاق بجوی

اندر حق این دست که دادیم هم

ای پور خطیب کجی بیتی بر گوی

امیر احمد فرمایید

امروز زن من و من شوی تو

تا جان دارم بدل دعا گوی تو

مشتی بخواب که نکند ارم پیش

ورنه بخد که دشمن روی تو

مهرستی فرمایید

بامن نظری بر استی داشته کرد

یک لحظه مرا ر دست نکند آشته

که با تو در غمگی بیازی کفتم

ای پور خطیب است پند آشته

امیر احمد فرمایید

ان روز که در عشق تو در می ستم

خونابه ز راه دین کان می رفتم

از راه معاملت عشقی نقره

کشتی تو زن من و منت ز کفتم

انکه بکافان دل روی یاندهی



**حکایت** مره پستی گفت تو دروغ می گویی من  
چرا زن تو شدم مراب تو هیچ دعوی نیست اگر تو امیرت بیای پیش  
قافای مله نماند و ویرت کرد این امیر احمد و مره پستی مرد و نرخت  
و روی بد و خانه قافای نهادند و در بازار کردند خلایق کچه در  
عقب ایشان روانه شدند تا رسیدند به در دکان کلاه دوزی دیدند  
که پسر صاحب جمال کلاه می دوزد مره پستی این را باغی اخاذ کرد و گفت  
**مره پستی فرمایید** دلدار کلاه دوز من از روی موی  
می دوزد کلاهی زنجیر و طلا پس بدو تری مزارزه می گفتم  
هر چند چهار تومر ایک زه پس **امیر احمد فرمایید**  
آن یاد کلاه دوز که تاج سرمه است و آن ماه که طرف کلشن در خورما  
آموخت کلاه دوزی دولت نه فکر یعنی سرمه که ماست در چینه است  
**حکایت** چون از آنجا بگذشتند دو غلام شاه  
کنج را دیدند که تخم مرغ می باخشد مره پستی با پستاد و الوار باغی اخاذ کرد

الغی از

**مره پستی فرمایید** دی خوش پسری بخایه باز داشت  
آمد بر من یکی کون خایه بست گفتا که بدین کون در حد سرمه  
یکی سر زد من بکون خالی بشکست **حکایت**  
این بلفت و از آنجا هم بگذشتند تا کلاه پسر قصصای دیدند که گوشت  
بر قناره زده بود و بکلبانکی فروخت مره پستی با پستاد این را باغی اخاذ  
**مره پستی فرمایید** قصاب منی در غشت می جو شتم  
تا کار رو با پستخوان رسدی گو شتم در پچیست ترا که چون کشی بفروشی  
از بهر خدا اگر کشی مغر و شتم **امیر احمد فرمایید**  
قصاب چنانکه عادت او است مرا افکند و بکشت و گفت این خوب است  
پس عذر کن از نهاد سرمه را با هم دم می دهم تا بکند پو پست مرا  
**مره پستی فرمایید** قصاب یکی دهنه مرا آورد و ز پو  
بر دست گرفت و گفت و و ده چه گو باد که گفت غایت حرصش می بین  
با این عده دهنه دهنه می دارد و **امیر احمد فرمایید**



پیش از آن قصاب گوشت  
در لحظه بنازی در خون نوبست  
مچون من بیچاره چه آرزو بجا  
جایی که هزار خون ناحق بچوبست

**حکایت** چون از آنجا بگذشتند بدو اماج خانه  
رسیدند و دیدند که ماه و دو ترکی با پسر صراف تیری انداختند مرستی و  
امیر احمد با پستاند و تفرج می کردند نگاه غلام تیر انداخت  
زده کبر و انگشتش بگردید پیش لب و رو بدان انداخت کرد مرستی  
بریده و نخلدیده و این را بای آغاز کرد

**مرستی فرمایند** کاشکی انگشتش را نشود ده می  
تا در انگشتش می فرسوده می  
خوبستن را کجی بدو بخودی  
تا بدندان راست کردی او مبرا

**امیر احمد فرمایند** بوسه چند از لبش بر بوده می  
مر تیر که آن ترک ز نخ سایه زنند  
ترکیب است که از غایت تیر انداز  
اند و عاشقان کم مایه زنند  
اند و شب تیره جفته بر خایه زنند

**مرستی فرمایند**

نویسنده این کتاب  
میرزا...

من عاشق آن خوش پسر صرافم  
دل داده بدست عین و شبن و قائم  
نمی تواند آن ترک پستش خونم  
من آدمیم نه پیر و نون و کیم

**امیر احمد فرمایند** زر کن چه کردی فتنه قدم کرد  
عطار بوصل خویش در بندم کرد  
من خود ز غم صراف دیوانه بدم  
نکه پسر قصاب در بندم کرد

**حکایت** نگاه قاضی و محاسب جمعی از عدول با ایشان سوان بر رسیدند امیر احمد  
پیش رفت و دست دراز کرد و همان ایترا قاضی را بگرفت و بازداشت  
و خلق کینه بنظر این پسر امیر احمد این را بای آغاز کرد و گفت

**امیر احمد فرمایند** ای صاحب شریع و عالم زیبا می  
عالم تو بعد از وادی آرا می  
امروز براه شرایکان منند

**حکایت** این شخصه زن منبت چمنی فرمای  
قاضی گفت ای مرستی امیر احمد را پستی گوید که تو زن او نیستی مرستی  
بازار آواز بر کشید و این را بای آغاز کرد و گفت

نویسنده این کتاب  
میرزا...



**مریخی فرمایید**

وین شوره بر شوی مصطفی دین باشد  
کادن بچنین روی چه آیین باشد  
اند رخم عشق تو بسی خون خوردم  
کارم چو بجان رسید اندر خم تو

**و سلیمه ازرقه**

این را ز دل خویش ز کس نه بگفتم  
من نیز شدم شوی و رازن گفتم  
من مریخیم کجی در عالم طاق  
ای پور خطیب کجی کونت چورا

**امیر احمد فرمایید**

یا نژد کس در مت و جامی دارم  
کسر و کلامی و قبا بی دارم

پیوند زن و شوی بیک بن باشد  
نه مهر مراد داد و نه کاین هر یک

**امیر احمد فرمایید**

کد بد کردم ز عشق تو نامردم  
زانت بد بای زن خود کردم  
ای قاضی از نک با خیالش جفتم  
گفتم زن من باش بگفتا بودم

**مریخی فرمایید**

مشهور بلطف در خراسان و  
نان باید و کیر و گوشت و زنده طلاق

می بنداری که مال و جامی دارم  
از نعمت های این جهانی که مراست

**مریخی فرمایید**

ای قاضی خوش خلق و لطیف مود  
او طعنه زد که مرگ کونت خردست  
باید که برایتی کنی حکم اکنون  
حکمی بکن اکنون تو که خردست این

**حکایت**

انکه این رباچی ای ز کرد و گفت  
ای مرد مکرست تر از کج جنون  
کونی که ز کبند فلک افز و نیست  
ای قاضیکر رشو کج خور نامرد

**امیر احمد فرمایید**

باید که برایتی کنی حکم اکنون  
انصاف بده که خرد نبود این کون  
در معرض عرض این بوی نکر  
انصاف بده که خرد نبود این کون

**حکایت**

قاضی انفعال یافت بخت خدا بر شما باد که و برانکس که میا بجی شما  
شما کند که من در عمر خود این مهملات از کس نشنیدم از شما شنیدم  
این بگفت و روانه شد مریخی آواز را بلند کرد و این رباچی آغاز

**مریخی فرمایید**

در داکم درین زمانه احکام نه مانده

از این قاضی

از این قاضی



دو شمع می بخورم غماند قاضی ده کن گرفت و معنی که  
جز کبر سرچم خام بدست غماند **امیر احمد فرمایند**  
بر بود دلارام بیزار دلم با بحر قنات این زمان کار دلم  
ای دوست مکن جفا که حدی دار بازار مرا بلطف ای یار دلم  
**مهرستی فرمایند** تا عشق تو دوست گشت دلدار دلم  
بشکست و در کانگود بازار دلم ای می کنیم جفا که حدی دارد  
بازار مرا بلطف ای یار دلم **سکه بخت**  
آنکه از انجی باز گشتند و نخانه رفتند و بعشوت مشغول شدند  
چون دور از شراب چند بگودید در صراحی شراب غماند مهرستی  
در امیر احمد نگاه کرد و گفت ای شیخ زاده این صراحی بدار  
پیر از شراب کن و بیا و مرا امیر احمد میبوی نکفت روان به خواست  
و صراحی بد گرفت و راه شراب خانه در پیش گرفت با خود گفت  
هر کن مهرستی از چیزهای بطلبید و این زمان که طلبید من چیزی ندارم

ای می کن

این می گفت و می رفت تا برسد نگاه کرد جوانی را دید که شراب  
می خورد و شد پیش رفت **امیر احمد فرمایند**

هر کوی خرابات یکی در ویشم زان خم زکات می بیور ویشم  
صوفی بچه ام ولی نه که تو گیشم مولا که پس می غلام خویشم

**سکه بخت** شراب فروش صراحی بپند و بدار

شراب کرد و بوی داد امیر احمد برداشت و در پیش مهرستی بدار  
و بر زمین نهاد چون ایام تمام شد مهرستی گفت ای پور خطیب بیا  
ترا شراب می باید آید و دن امیر احمد فی الحالحان به خواست و صراحی بدار  
و دیگر پیش از آن جوان شراب فروش رفت و این رباعی اخذ کرد و گفت

**امیر احمد فرمایند** هر کز دل تو بزم گرفتار مباد

بدخم و شراب خانه ات بوکت باد خالیت که وی می کند ادای ما را

یکناهی که بصدقه می باید داد **شراب فروش می گوید**

ای یار عزیز مراحت جانر می از آنچ مراست می دست نبی

این شراب فروش از دل  
بگفت تا برام از دل



کوی که بنصرت می بن ده تو کنون استاد نه اینجاست تو زحمت می  
**حکایت** امیر احمد دید که شراب فروشان میان  
 می کنند گفت من دستار چه دارم از من بگو و بستان شراب فروش گفت  
 بن امیر احمد دستار چه را داد و صراحی پر کرد و روانه شد تا بیاید نگاه  
 دو مرد خطیب که پیدا شدند امیر احمد را دیدند که صراحی در زیر دست  
 گرفته می رود و یک مرد سبکی برداشت و از عقب امیر احمد آمد و بوی  
 زد و بشکست و شراب بر تخت و فی الحال دو ان شدند و در حال نزد خطیب  
 رفتند و حکایت باز گفتند از جان خطیب برآمد در حال دو مرد  
 را بغیر استاد تا امیر احمد را بیارند اما توقصه امیر احمد ملول خاطر و  
 پریشان حال گشته در پیش مهستی رفت مهستی گفت ای پور خطیب  
 صراحی با خود نداری و پریشان حالی چه بوده است امیر احمد در جواب  
 او این را بایغ از کرد و گفت **امیر احمد فرمایید**  
 از دیر بدو ناهم ناپاک تنی و زد و دجتم بنفش پیر منی

بشکست

بشکست صراحی چیم که بر شکم باد و نگه چه شراب بود مردی و منی  
**مهستی فرمایید** بر سبکی ز دم دی بسوی از کاشی  
 سر مهستی بدم که کردم این او باشی با من بزبان حالی گفت بسوی  
 من چون تو بدم تو نیز چه من باشی **حکایت**  
 مهستی گفت ای پور خطیب که ان صراحی بشکست این صراحی دیگر بر  
 داشت و شراب پر کن و بیا امیر احمد ان صراحی ز رنگار مهستی  
 را برداشت و مخمیان پیش شراب فروش رفت و گفت ای جوان تو  
 دیگر داری یک صراحی دیگر شراب بده گفت نمی دهم امیر احمد گفت ای  
 ایشان درین گفت و گو بودند که ناگاه دو مرد خطیب که رسیدند و  
 گفتند ای امیر احمد بنا ترا پذیرتی طلبد امیر احمد در جواب ایشان این  
 را بایغ از کرد و گفت **امیر احمد فرمایید**  
 رو باب مرا بگو که من بر نا ریم با عشق بیازوی بستم بر نا ریم  
 خود را بخوابات کو و کان کردم کرا از کردم بیرون کنی می آیم



**حکایت** - مردان گفتند ای امیر احمد اگر عازرا  
از کو و بدر آیم با ما بیایی که پیش پندرت برویم امیر احمد گفت با الله که بیا  
یم مردان زر چند بشراب فروش دادند و دستارچه و امیر احمد را  
باز پس گرفتند و امیر احمد صراج پر از شراب کرد و خود برداشت  
و روانه شدند چو بدر صومعه رسیدند اندرون رفتند امیر احمد  
نگاه کرد پدر را دید نشسته و چهارصد مرد در عین و بسیار او  
نشسته و هر یک بر رهیت گرفته و از خطیب در سخن خوانند  
احمد با خود گفت اگر سلام کنم بر ایشان نباشد که ایشان بگویند چو  
سلام دهند هیچ نگفت رفت و در میان مردان نشست و صراج پر  
زمین نهاد و جامی از بغل بدر آورد و پر کرد و هر کشید و این  
رباعی آغاز کرد و گفت **امیر احمد فرمایید**  
کای می ز سجاد و خرابات آری کام ز پیاله در حاجات آری  
اقتاده میان کفر و اسلام منم تا بقیتم کجی بشرهات آری

نم از این کتاب

**حکایت** - مدیری بانگی بر روی زد و گفت ای شیخ  
زاده این جای علما و زاهدانست چو نیست که تو با خرم آمدی و روی را  
ری امیر احمد در جواب او این رباعی آغاز کرد و گفت  
**امیر احمد فرمایید** که خوشه انکور حلاست بکوی  
در خود دشت آخر چه و بایست بکوی رندانش فشارند و خود نراندانش  
تو می پذیری چه حلاست بکوی **حکایت**  
از گوشه دیگر مدیری آواز داد که ای شیخ زاده این چه رهست که پیش  
پیش گرفته ازین کار بد باز کرد و براه خدای تعالی باش تا برورد و کار  
عالم و عالمان یا ورتو باشند امیر احمد چون نام خدای تعالی شنید  
عاجا که نشسته بود بر زمین نهاد و سجده کرد و چون سر برداشت  
و این رباعی آغاز کرد و گفت **امیر احمد فرمایید**  
دو شینه شبنی که در بزم یار نبود جز خالق ذو الجلال بیدار نبود  
با خالق ذو الجلال می گفتم راز در گوشه مسجدی که دین رنوب



**و سلمه علیه الرحمه** عشق از از لبت و تا بر خواهر بود  
 جویند عشق بی عدد و خواهر بود  
**و سلمه علیه الرحمه** هر دل که نه عاشق است و خواهر بود  
 ای بود من از بود تو آمد بود  
 در بوده کبریا نه گشت ز چشم  
**و سلمه علیه الرحمه** گفتا که بدین قبله رکوع آرد و سجود  
 پس سجده ای شخص کرامی فرمود  
 نزد یک من امروز بگاه آمد  
 با تو نه سلام و نه علیکست مرا  
**امیر احمد فرمایید** و انکسین علیک گفت صادق باشد  
 مؤمن نبود بیک منافق باشد  
**خطیب فرمایید**

نوبت از اول

تو پای بر من نه می روی بر آه  
 زمین شیوه که من نسکلی ترا می بینم  
**امیر احمد فرمایید** کد پیروم بلال هم بود پیما  
 عیم مکن ای پدر تو از روی پیما  
**خطیب فرمایید** در عشق من مرا پیش بسوز  
 خلق بسلامت من و لبست امروز  
**امیر احمد فرمایید** عشق از خوش تو که با سلامت باشد  
 عشق که نه تار و ز قیامت باشد  
**خطیب فرمایید** بر عاشق و معشوق خواست باشد  
 عشق که حقیقت است از عشق رواست  
 تولا فمزن ز عشق بازی دیکد  
**امیر احمد فرمایید** این عشق نه من بخیر انرا باشد

۴۰  
 ۴۱



عشق است که صاحب نظر را باشد / گویند که تو عاشق بشهوت غفل  
 شهوت همه کاوان و خزان را باشد / **خطیب فرماید**  
 در راه خدا گناه بسیار مکن / خود را بعد از حق گرفتار مکن  
 تا چند بکار فسق مشغول شوی / رو توبه کن دیگر ازین کار مکن  
**امیر احمد فرماید** / شیخی برو صومعه در باقی گفت  
 که کبر بهت ترک ز رانی کن / یک لحظه از آن خویش در باقی کن  
 خواهی که آن معرفت در یابی / **خطیب علیه الرحمه**  
 ای دل بهصال یار مشتاقی کن / آنگاه معانه در باقی کن  
 دانی که درین زمانه کس باقی نیست / خوش رو سخن زمانه در باقی کن  
**خطیب فرماید** / نوزاده ای وفا پیش نثاریه کردن  
 این کار ز راه ان بردارد کردن / که میخواهی که با بسلامت باشی  
 بود بهت منت توبه بیاورد کردن / **امیر احمد فرماید**  
 توبه که دوم که نیز توبه نکنم // تا من باشم توبه مردم شکستم

ما را که

مالا

ما را گویند خدا ترا توبه دهد / او خود ندیده و کرده من نکنم  
**خطیب علیه الرحمه** / ز توبه بدست میجو مدخل نکنم  
 خود را بشراب ناب ماخل نکنم / تا باد که ناب بینم و روی چوماه  
**خطیب فرماید** / که توبه کن هزاران دل نکنم  
 ای داده بیکبار دل و صبر از دست / تا کی بخوابات بود جای نشست  
 یابی سرو پایان خرابات معان / شرمست نبود که روز شربت باشی  
**امیر احمد فرماید** / در کوی خرابات خراب و ناپاک  
 قرا به بسو کشیم و دستار نکش / امروز چنانکی نیست پس بزم  
 فردا همه دینها فرو بند و خاک / **خطیب**  
 از گوشه دیکه میدی آواز داد که ای شیخ زاده تا چند راجی  
 خوبی برخیز و غیب بر آور و طهارتی بی تا امروز با عهد یکو همان  
 جمع برویم امیر احمد بخندید و این را باج اعان کرد و گفت  
**امیر احمد فرماید** / نه در خور سجده نه در خورد کشش

ما را که



ایند دانه کل مرا از چرشت  
چون کافر نی نو او چون کفر  
نه کفر و نه اسلام نه پروای  
**خطیب فرماید**  
و کوی خرابات کسی میر نشد  
و ز خوردن اعی زمین پیر  
تا بتوانی ز توبه تقصیر مکن  
بسیار جوان ببرد کوب پیر  
**امیر احمد فرماید**  
صد بو العجی زمین برا بکخته اند  
تار و ج بقالم در ای بکخته اند  
کز بوته مرا چنین فرو ر بکخته اند  
ز ان من به ازین غی توام بود  
**خطیب فرماید**  
ای جان بذر شرم نه از ز خدا  
شرمت باد از خالق می نمنا  
فردا که خدا قیامت آشکارا کرد  
از خالق ذوالجلال شرمت با  
**امیر احمد فرماید**  
یک ذره جنا که میت افزون نشود  
از رفته قلم میجی دگر کون نشود  
کز خوردن غم بجز جگر خون نشود  
مان تا جگر خویش بغ خون نکفی  
**حکایت**  
از گوشه در یکو صد پیر آواز داد که ای امیر احمد توان امیر

شب همه شب غازی کزاردی و روز بروزه می بودی و در چرخ  
شب همه شب غازی کزاردی و روز بروزه می بودی و در چرخ  
خوردی و شانه زده سال از خانه قاه بیرون نرفتی و و عض و و شانه  
باشت می گفتی و مایه خوش دل بودیم اکنون توری و لا و با ای از  
میان بیرون آمدی روای دارم ازین که ر باز کرد و باراه خدای  
تعالی ای امیر احمد در جواب او این ربای اخاز کرد و گفت  
**امیر احمد فرماید** تا کی ز چراغ میجی و در د کفشت  
تا کی ز زبان دوزخ میجی و در د کفشت  
رو بپس لوج من که استاد قلم  
اندر ازل آنچه بودی بود نوشت  
**دست خطبه امیر احمد**  
تا کی غم آن خورم که دارم یا فی  
وین غم خوش دلی که دارم یا فی  
چون کن قدح باره که معلوم نیست  
کین دم که فرو ببرم بر آرم یا فی  
**دست خطبه امیر احمد**  
ارایش میخونه ز می خوردن است  
ارایش میخونه ز می خوردن است  
زان می که آئی توبه در زان می شکم  
زان می که آئی توبه در زان می شکم  
**خطیب فرماید**  
کایارایش رحمتش کنه کردن است  
کایارایش رحمتش کنه کردن است



گفتی که سوازی باده از پسر تهرام و ز قید فساد تا توانم **شکوه**  
 میخواره به وزخ رود ای جان **در** مذنب شرع من گواهی بدم  
**امیر احمد فرمایید** میخوردن و خوردن عداقتان کردید  
 به زانکه بزرگ و زانکه یوز ز بدن که مردم میخواره به وزخ باشند  
 پس روی بهشت کس نخواهد دیدن **خطیب فرمایید**  
 رای تو که باشد و بای آمنت میخورن آب رخ ماهه زخت  
 رو تو به کن ای پسر اگر تو نکستی از پسر ز نش خلق نخواهم کرد  
**امیر احمد فرمایید** در میگذره جرمی وضو نتوان کرد  
 هر نام که ز شد شد کون نتوان کرد می ده که فلک پرده مستوری ما  
 چندان برید کس ز نتوان کرد **خطیب فرمایید**  
 که چک بودی که می روی با نکل نماز چون می شدی چنگ کوفتی در سباز  
 اکنون که خدا ترا می گرد نیاز چون می خوردی دیگر سوزن با نکل  
**امیر احمد فرمایید** کوچکی بودم که زانای می کردم

انامه

چون مرد شدم گفتم از آن بر کردم و کوی خوابات نکاهی کردم  
 من بیدار آن خم شراب زردم **صلی الله علیه و آله**  
 کوچکی بودم که در پیمان کردم جان و دل خود فدای توان کردم  
 چون مرد شدم سجاده دادم شراب دفتر بقایه کرد و کان کردم  
**خطیب فرمایید** انرا که بشیر می بر راه ایمان نبود  
 مردی که کند از آن پشیمان نبود و مرد و جهان من این گواهی بدم  
 گویم که قوابله کر مسمان نبود **امیر احمد فرمایید**  
 حقی که بقدرت پسر و روی سباز و ز خاک کهن کوزه نومی سباز  
 کوی که قوابله کر مسمان نبود انرا چه توان گفت که کدوی سباز  
**حکایت** از کوشه دیگر زانای او دارد  
 که ای شیخی زاده بسیار دین ایم که در آن از معصیت توبه کرده اند  
 اما هرگز ندیده ایم که زانان خواباتی شوند امیر احمد در جواب  
 او این دعا بای آغاز کرد گفت **امیر احمد فرمایید**

انامه



پایم ز خرابات نبود پست منور تلخی و خوشی نیاز بود پست منور  
روزی که مرانم خراباتی بود بنیاد خرابات نبود پست منور  
**حکایت** خطیب گفت ای فرزند بر خیز تا در با  
خج رویم و تماشا کنیم آن درختانی که تو بد پست خود نشان می دهی بهر دانه  
و تو از علم و ادب بی بهره مانند امیر احمد برخاست و بایز در باخچه  
فت و طواف می کرد نه و احتیاط درختان می کرد نه نگاه پسر چاهی  
دید که در آن چاه کبوتران بودند و یکم آورد و بود و ما وای خود را بجا  
پاخته و خطیب کسی را نمی که داشت که زان کبوتر را بگیرد لاجرم فراوان شدند  
بودن چون بر کنار چاه رسیدند خطیب وی را با امیر احمد کرد و این  
رباعی آغاز کرد و گفت **خطیب فرمایید**  
از پسر مو پس عشق بد کن نفسی هر کوی مناجات کرد کن نفسی  
از بهر تماشا نشات بیایم آوردم در چاه کبوتران نظر کن نفسی  
**حکایت** امیر احمد بر کنار چاه آمد تا نگاه

خطیب با خود

خطیب با خود گفت من بیست سال رنج بردم و این پسر را پروردم  
و علم و دانش سپاختم تا بعد از من خطیب باشد نیکویش رنر و شراب  
خواره از میان بیرون آمد و نام و شکل مرا بیا و خواه که دادن حالیا او را  
در این چاه اندازم تا از دست طعن خلق باز ریم این بگفت و دست برداشت  
امیر احمد زد تا در چاه اندازد امیر احمد چیتی بگردد بر آن طرف چاه  
خطیب چون چنان دید لاجول گفت و دست بردم زد امیر احمد این  
رباعی آغاز کرد و گفت **امیر احمد فرمایید**  
میستی بر چاه زنی بدست زنی لاجول کنی و دست بردستی زنی  
لا حول مکن و دست بردستی زن کا دست برین باد که دست زنی  
**حکایت** نگاهه خواجه سراپی از در باخچه در آمد و امیر  
احمد را بر ورده بود و نامش کا فور بود خطیب چون او را دید  
ای کا فور در زمان خوب چند در تحویل امیر احمد کن شاید که خوب  
از که بد باغ آید که فور در زمان چون کا از درختی بر سر برد و کرد امیر



در آمد و ضربی چند بر امیر احمد زد امیر احمد رو بکه فور کرد و این  
 راجی انکار کرد و گفت **امیر احمد فرمایید**  
 ای غور لغور از تو بر افلاک رسید **امیر احمد فرمایید**  
 ای بی بس پیش بر من این ظلم ملک آفرین زمان دور ضحاک رسید  
**خطیب حکایت** **امیر احمد فرمایید** خطیب بخندید و گفت ای فرزندان  
 مست بگو که ایستاد شعرت کم بوده ایست از که اموخته امیر احمد  
 این راجی انکار کرد و گفت **امیر احمد فرمایید**  
 بابا تو مرا من که من به نشوم هر چند که مرا بیدل زنی من پیرم  
 امروز جوانم و جوانی کسم فدای آنکه پسر تو رسم تو بکنم  
**خطیب حکایت** **امیر احمد فرمایید** این عشق بی صومعه کرد پشته  
 ابد الا نرا نهاده برست شراب کرد تو سر عشق مانداری بابا  
 اینک تو و سجده غار و محراب **خطیب حکایت**  
 چون از باجه بیرون آمدند و صومعه رفتند و بنشینند که میری

در آمد و گفت

در آمد و گفت ای شیخ زاده ما پنداشتیم که کرامات تو چون قوا  
 مات باینده و ابدا هم اویم باشد خود در نری و لایق بای از میان بر آید  
 امیر احمد هر دو را و این راجی انکار کرد و گفت **امیر احمد فرمایید**  
 یک بر تو ای امکنت جم خوش آمد وزدمدی عیسی مریم خوشتر  
 یک اده سحر زیننه خا ری از ناله باینده و ادم خوشتر  
**خطیب حکایت** **امیر احمد فرمایید** خطیب بخندید و گفت ای فرزندان  
 انرا که کهن شدند و انرا که نو نه ای سغله جهان بکس نماند جاوید  
 هر یک برادر خویش یک یکی بدو نه **خطیب حکایت** **امیر احمد فرمایید**  
 آیم و رویم و آنچه آیند و رو نه در کهنه رباطی که میمان نو نه  
 در کهنه رباطی که میمان نو نه دارند و طمع خام کنی بجا بدو نه  
 فی غلظتند که در رباط سر بل شرطیت و مسی قران که آیند  
**خطیب حکایت** **امیر احمد فرمایید** خطیب بخندید و گفت  
 که ای شیخ قاضی امن ایست و در زاویه ایستاده ایست خطیب  
 مدیران بر خاست و بیرون رفت و قاضی را در آورد و نشینند

در آمد و گفت



قاضی چون در آمد و نگاه کرد امیر احمد را در پیش پشته و مرا ای شراب  
پیش خود نهاده و جام پر از شراب برداشت کرد قاضی گفت ای  
امیر احمد نیکو می کنی که با جام و شراب در صومعه ای و چون من از  
مرا عزت نه اشتی این زمان بر خیز و خیل کن و بدست پذیرت  
توبه کن که اگر نه بعد مایم تا برای توبه مند امیر احمد بخندید و این  
رباعی آغاز کرد و گفت **امیر احمد فرمایید**  
نه مد و سجاده یم نه مرد کلیم مامد کلیم در خرابات مقیم  
قاضی خورد می که از ن داردیم در ری خرابات به از مالایع  
**و علیه الرحمه** ای صاحب فتوی ز توبه کار تریم  
با این همه مسیتی ز تو مشیار تریم تو خون کسان خوری و من خون  
انصاف بهره که ام خو خوردیم **خطیب فرمایید**  
این لحظه که شام شد ای سرور خواهی دل ما بشم گفتن آرز  
توبه نکنی تو از کینه کردن خوئی قاضی و مرا چه پس از پیش خواهی

ایم که از قاضی و

**امیر احمد فرمایید** چون ما و شما مقارن یکدیگر ایم  
به زان نبود که بدو هم نموریم توجیب مرا مگوی تا عیب ترا  
من نیز نگویم که یکی از یک بهتریم **و علیه الرحمه**  
رو بر سر املاک قلل جهان خاک اندا باشاند و شوخ و شنگ و بای بردا  
به جای نداشت وجه جای نماز کن چله رفتن کان یکی نامد با ن  
**حکایت** از کوه نشسته دیکدی را اند او از داد کم  
ای شیخی زاده بکاره کردن کسی با تو بدی آید اما توانی که از بهر صوف و صفا  
خلاف نفس کافر کنی و دل مارا نشا کردنی امیر احمد در جواب او این  
رباعی آغاز کرد و گفت **امیر احمد فرمایید**  
در صومعه رفتم نه بر دای منیت در میگردم روی که ما و ای منیت  
لب بربان خم می صاف نهم که ن حرف د و ای دل شیدا ای  
**حکایت** القصه چند انگ با و ی گفتند بر نیامد  
نوح خطیب گفت ای فرزند باری یک مراد من که تا حق پدی بر تو حلال باشد

ایم که از قاضی و



امیر احمد گفت بگو تا چه مراد داری خطیب این رباعی آغاز کرد و گفت

**خطیب** ای جان پذیر همیشه بستم بیدم

و کوی خرابات نشستم بیدم نیکو بود که روز آذینه منور

ناگهان می برد بستم بیدم **امیر احمد** سر میاید

آن مر خلک که در شراب او نوره ز آذینه و پنج شنبه چراک بر نوره

آذینه ز با مرادی باید خور در کا ذینه پس از نماز در آو نوره

**حکایت** از گوشه دیگر مرید آواز داد

که چون بند ما قبول نمی باری تو ما را بندی بر ما ما قبول کنیم

امیر احمد این رباعی آغاز کرد و گفت **امیر احمد** سر میاید

از پور خطیب که بندی بر کند بر تخت طرب نشین بکف سنا که

که طاعت و از طرب خراست بکشد باری تو مراد خود را عالم بر کند

**حکایت** خطیب گفت ای ناخلف پسین ما

از تو گونا گودیم که تو عزم خرابات داری و ما نصیحه جامع میاید

که وقت نماز است این گفت و برخاست و بیرون آمدند تا سوار

کردند و عجز کردند امیر احمد است و نیز را دید گفت ای پذیر خلق

لی عینا که را بست بگو که چند پالست که این است و را داری خطیب گفت

دوازده پالست تا این این است و را دارم امیر احمد گفت این است و را

هر که در کوی خرابات را نفع و الحادین است خطیب گفت این است و را

عقده برهنه از مدرسه مسجد جامع رفته است و از مسجد مدرسه است

و در راه صحرا و باغ نه بدین است امیر احمد گفت ای عزیزان باید خور

من میبدم که مرا بر این است و نشاند و دین مرا از عقیدت بندند و

است و الکام از سپرد و کنند و را کنند اگر مرا مسجد برد بعزت

خالق الارض و السماء که توبه کنم و دیگر از صومعه بیرون نروم

و ریاضت و سلم مشغول شوم و الا که مرا بر کوی خرابات برد او را

بفرود شوم و بها شر را با هر چه و در ندان بخورم خطیب گفت ای مسلمان

و ای حاضران شما گواه باشید که من این عهد بستم زیرا که من می دادم



این اسپد مرکز راه خرابات ندین اسپت امیر احمد را بر اسپد نشاند  
ولکام از پسر اسپد فرو کرد و در و در پیش از آن وقت بپسند  
امیر احمد سواره دیر خود را اسپد می رفت و او این ایست می گفت

**امیر احمد فرمایند** چو می دانی که گردانست عالم  
بدان شد مرد را بنیاد محکم تو کوی می بخور من می خورم می  
تو کوی دم من می زنم دم همان بر تو که تاروی می قسم  
شبان تار و زبانشم شاد و خرم من و هر وی و رندان خرابات  
تو و رکن مقام چاه زم زم میسم شد ترا چون جفت عدل  
مقرر شد مرا تار جهنم جدا انجام من و تو و ز محشد  
نرا ختم چون بود و الله اعلم

**کتابت** او این را بپای می گفت و آن اسپد می رفت و میرید آن خطیبی که  
کجا خواهد رفتن اسپد راه خرابات در پیش گرفت و بر کوشک  
مرهبتی رفت و بپایستاد فروش از جان مریدان بر آمد امیر احمد

الحمد لله رب العالمین

الحال پیدا کرده که و اسپد را بر ندی سپرد و بر بالا کوشک رفت و بر  
بر مرهبتی چشمت و این را بپای نهاد

**امیر احمد فرمایند** من عشق تو را نه محض آوردم  
وین هست و خود خویش ز آوردم

**مرهبتی فرمایند** ای مرهبتی این زمان تو آمده دهم  
کان اسپد سوار بزر آوردم  
دانی که باشتیاق ز آوردی رفتی تو و اسپد بزر آوردی  
بفروشن بی و درش بهار مجلس

**کتابت** نامی بخوریم که خوش خبر آوردی  
امیر احمد در زمان بیرون رفت و اسپد را بفروخت و زرش را  
بیاورد و در پیش مرهبتی بوزمین ریخت و این را بپای نهاد کرد و  
امیر احمد فرمایند تا دوست با اتفاق بدیم نذر نیم

**مرهبتی فرمایند** ما نشناخت بپای بر سپردیم نذر نیم  
خیزیم و دمی نذر نیم پیش از دم صبح  
کین صبح سپردم که مادم نذر نیم  
مرهبتی فرمایند می باز خوریم و نام بر نکل نذر نیم  
بر خیز و بیا که چکل بر چکل نذر نیم

الحمد لله رب العالمین



سجاد و یک پیلای فرو شیم  
 و بن شیشه مساوس بر آن سکنیم  
 اکنون که شراب باقی و جگر نیم  
 می با خوریم و در خرابات رویم  
**امیر احمد فرمایند**  
 این توبه جواب کینه بوسه ز نیم  
 آتش بر دیکه بر از نکل ز نیم  
 و قیامت بر لاله فروشی بز نیم  
 دفتر خرابات می بند و شیم  
**امیر احمد فرمایند**  
 با حمد که امروز شد ای بخوریم  
 کین چرخ فلک بوقت رفتن مار  
 چند آن نرنگار مان که آبی بخوریم  
**مهری فرمایند**  
 ما طبل و مغانه دوشی بکال زیم  
 عالم علم امروز بر افلاک زیم  
 از بهر یکی ماه رخ و کافور کش  
 صد باره ز دل او بر افلاک زیم  
**مکاتبت**  
 ایشان بعشرت نشسته بودند  
 از آن جانب قاضی و خطیب و مدبران  
 میخیزد مانش بودند هر یک چو

و کلامی که این  
 ۵۱

می گفتند که این خالی استری نیست اگر بچرخ رفتند و خطیب خطبه خواند  
 و نماز گزار و ندانکه خطیب پشت محراب باز داد و میخیزد خطیب را  
 برادری بود نام او پیر عثمان چون خطیب را بدیشان حال دیدنش  
 رفت و گفت ای برادر چرا ملولی خطیب این رباعی آغاز کرد و گفت  
**خطیب فرمایند** دارم پسری که زده در باخته است  
 در کوی خرابات و طن پاخته است بندیش بونام و نکل من و تو  
 یک بار زنج و بن بر انداخته است **مکاتبت**  
 پیر عثمان گفت ای برادر تو ایدیشه بخود راه من که من همین با تو بروم  
 و امیر احمد از خرابات بیرون ارم تا بر دست تو توبه کند این بگفت  
 برخاست و راه خرابات در پیش گرفت چون بمیان خرابات رسید  
 جمعی را دید که بنظران ایستاده اند او نیز در میان ایشان بایستاد  
 و نگاه کرد کوشکی دید و در برابر کوشک دکانه بستم و بر سران  
 چهار بالشت نهاده و بروی چهار بالشت دختری نشسته این

۵۲







من نوش کن این بکفت و بزافوی ادب در آمد و جام بد از شراب بدر  
پیر عثمان گرفت پیر عثمان چون جان دیر پیش دست برد جام  
پیداخت و بشکست و شراب ز تخت امیر احمد دشت در از کرد و آن جام  
برداشت و گفت دشت بروی مالید در زمان در بشت کشت نغمه  
نغمه دیگر بر از شراب کرد و برد دشت گرفت و این را باغی آغاز کرد و گفت

**امیر احمد فرمایید** اجزاء پیا که در می پیوست  
بشکستن آن روانی دارد دشت چندین سپر و پای نازنین از  
در مهر که پیوست یکین شکست **امیر احمد فرمایید**  
رند و نشاط و عیش را مان کنیم در جام مراد می اندازه کنیم  
یکی بنوش تا بپایان من و تو یکبار به عزم توبه دین تازه کنیم  
**پیر عثمان فرمایید** تا که خود را پیر شراب بد داشت  
و در بهر شراب در بدر باید داشت اینست که چون نخوردنش دشت  
اول رخ از آب دهن تر باید داشت **حکایت**

امیر احمد گفت

امیر احمد گفت ای عم بن زکوار اگر میخواهی که من برد دشت تو توبه کن و از میخانه  
ببر و نایم این یک جام از دشت من نوش کن و اگر نه دشت از من بدر  
پیر عثمان با خود فکری کرد که چون من این جام از دشت او نخورم او توبه  
کند من نیز توبه کنم و مگو طاعت زیاده بر میان جان بندم و بند بیک  
که فرخی کرد و این بکفت و دشت در از کرد و آن جام را از دشت امیر احمد  
پست و نوش کرد و هنوز شراب مخلق او نرسیده بود که ذوقی بجان  
پیر عثمان رسید که در جمیع عمر خود ندیده بود گفت ای جان من تو نیز از این  
شراب بخوری که بمن دادی امیر احمد گفت بلی گفت یکی دیگر به که  
لذتش را نیک ندیده ای یکم جام دیگر نوش بداد انرا هم در کشید جام بیهم  
چون بخورد دشتش کوم کرد دید روی را در امیر احمد کرد و این را باغی آغاز  
**پیر عثمان فرمایید** که کهن نبود نصیب با خارا نیک  
و در نور نمانی رسید نارا نیک و در خرقة خانقاه و شغی نبود  
تا قوس بکشید و ز نارا نیک **امیر احمد فرمایید**



اتم که برید گشتم از قدرت تو      پرورده شدم بن زان نعمت تو  
 صد سال با منجان کنه خوانم کرد      یا جرم منیت بیش یا رحمت تو  
**پیر عثمان فرمایید**      که من پیر مصاف مردان بوم  
 بر قلب زخم بوک بسلطان بوم      و اتم که از این دو کا بیرون بوم  
**امیر احمد فرمایید**      مردان موافق از آشنایی دگر  
 یا جان بدیم یا بوجانان بوم      بیرون ز دو کون از آشنایی دگر  
 مردان دشمن زنده بجان دگر      اصل که عشق ز کان دگر است  
 مشکد تو بدین دین بریشان دگر      ان مرغی که دانه از نام عشق خورد  
**محبوبی فرمایید**      **پیر عثمان فرمایید**  
 منزل که شفا جان جهان دگر است      از آتش باده برسد کار منور  
 بیرون ز دو کون از آشنایی دگر      منتظر و روی بد یوار منور  
 شب رفت و منم نشسته بیدار منور      تن پیر نشد ز کار پیکر منور  
 خود شید بقا برسد دیوار رسید      **علیه السلام**

جمع الموعود

طبع ایت مراد بر پندار منور      از مشرق عمر صبحی پیری بر مید  
 این خفته دم نکشت بیدار منور      **امیر احمد فرمایید**  
 پندار زدی دوشن خرقه آتش      کفر است و مبادتیت پیر آتش  
 در کینج خرابات بر و بنشین خوش      بر کرده همی کردی و مردی خوش  
**محبوبی فرمایید**      از مادم قلب غی گیر نه مفت  
 جاد و با جل جله جهان خواند رفت      پیری ز خرابات بیرون آمد رفت  
 خوش باش که زیر کل بسی خوشی      **امیر احمد فرمایید**  
 پوشین مر قعند این خامی چند      بکوفته ز طامات الفلامی چند  
 نافرته ره صدق و صفا کای چند      بد نام کنند نگو نامی چند  
**علیه السلام**      من بند ان کسم که ذوقی دارد  
 در کردن دل ز عشق طوقی دارد      تولدت عشق و عاشقی کی دانی  
 این باده کسی خود که شوقی دارد      **حکایت**  
 چون دور چند بگوید پیر عثمان      پیر اندازی اعدا شراب گیرند و

جمع الموعود



مرد که از خودش بر برد امیر احمد چنان دیر میبختی را گفت بفرمای  
ن دوات و قلم و پارچه کاغذ بیاورند چون آوردند یکی را بجای تو  
و بر دست زندی داد و گفت این را ببر و بدست خطیب بده آن مرد  
آن کاغذ را برد و بر دست خطیب داد چون باز کرد این را بفرمود  
**امیر احمد فرمود** ان پیر که دیدی که بعد داد  
اینک بخواب افتاد است گفت پیر را ترا چه رافت است  
گفتی خود که کاغذ بادست  
**خطیب فرمود**  
خطیب چون بشنید دانست که چه بوده است حال بروی بگریه  
گفت دو مرد را که بروید و او را بیاورید و خود بر صومعه آمد و  
بنیشت امیر احمد بفرمود تا دو کیس در زیر بغل پیر عثمان رفتند و  
کشتا کشتا شش می بردند چون چنان دیدند بختند و این را بجای آن زدند  
**امیر احمد فرمود** پیری دیدم که دخیلی را آغوش  
بازنش دیدم دست و خراب مدوش گفت که کجا هست دفترت گفت خوش

در دفترت

دقت بقدره کرد و کردم دوش  
**خطیب فرمود** خطیب بر در خانه نشسته بود  
پیری ز خرابات برون آمد دست سجاده بدوش و پاده اندر گذشت  
گفتم پیدا مکن ترا ایمان چیست این بداند دست و دل نیست  
**خطیب فرمود** خطیب بر در خانه نشسته بود  
وقت فرو رفتن آفتاب نگاه دید که پیر عثمان را کشتا کشتا می آرند  
خطیب چون چنان دید روی را بوی کرد و این را بجای آغاز کرد و  
**خطیب فرمود** شد عمر قدون ز شصت شربت  
خواهی بطرب نشیست شربت با دا آبی بر من چنانکه میستان آید در  
با که زده می بدست شربت با دا پیر عثمان فرمود  
من نامه زده و توبه می خواهم کرد با موی سپید قصد می خواهم کرد  
پیمان من بر هفتاد کسپید این دم بکنم نشا و کی خواهم کرد  
**خطیب فرمود** فدای که تراز روی بده باید کرد  
وین مفارش خاکه ان ره باید کرد چندین کله از مازه به باید کرد



بیهانه چو پر نشود کند باید کرد  
 دیگر ما را بعد رسیده که ری نیست  
 دستار می بزند و پیر می شکنند  
 در کوی خرابات شراب بخوریم  
 دفتر بغداد و شیم و کبابی بخوریم  
 ز تار بیدیم و شرابی بخوریم  
 خطیب گفت ای مسلمانان من رخ فرزندان بودم غم برادر نیز پیدا  
 شد گفت این مستیست حالیا او را در خانه بخوابانید تا بامداد که مشایخ  
 شود با وی سخن گویم و جواب شنوم پیر عثمان را خوابانیدند روز دیگر  
 خطیب بر بالینش رفت و بنشست و گفت ای برادر پیغمبر دانی  
 که دوست چون آوردند پیر عثمان این را با حق آغاز کرد و گفت  
 پیر عثمان **فصل** دوستم ز خرابات بدوش آوردند  
 و زنی خودیم بدوش آوردند امروز ذکر کرده از آن می ترسم

زان بر

زان بر آوردند که بدوش آوردند  
 دوستم ز خرابات خراب آوردند  
 گفت که شتاب را کبابی باید  
 خطیب بانگی پیروئی زد که ای پیغمبر  
 شرم نداری که مفتاد پیکار میاد دادی و نام و ناموس ما را نیز بیا  
 خواهی داد بدو و ازین کار باز کرد پیر عثمان گفت که ماد و برادریم  
 تو زاهد باش من دند باشیم و آنکه این را با حق آغاز کرد و گفت  
 پیر عثمان **فصل** پیش از من تو لیل زها دی بود  
 در مرقیانی بزرگوار بود  
 خالیست که بدوشی نکاری بود  
 بدوشی صومعه را بدوش و ز زهد و ورع پیغمبر نیاید  
 که معجز پیغمبر نماید سود اندر دم واپسین بداید آمد  
 خطیب گفت من از تو بیزارم بر

**عَلِیهِ السَّلَام**

**کتابت**

**کتابت**

**عَلِیهِ السَّلَام**

**کتابت**



و در خانه خود رفت پیر عثمان بنز بر طاعت و ز ر چند بر گرفت و راه  
 خرابات در پیش گرفت چو بر پید ماست و امیر احمد را دید و این را بای آغاز کرد  
**پیر عثمان فرمود** یک دشت محفیم و یک دشت بکام  
 که نزد خلاص و کوی نژاد حرام مایم درین کنبد نه نخند نه خام  
 نه که فرد مطلق و نه مسلمان تمام **امیر احمد فرمود**  
 پیو و پسته خرابات زرنه ان خوش در دامن زده و زانه ان آتش باد  
 ان دلق بصد پان و ان صوف کوه افکنند بزر پایی در دی کشا  
**کتابت** پیر عثمان بنشیت و زمارا بر زمین  
 ریخت چو از می دو چند بگردید پیر عثمان پست شد و دستار از پیش  
 بیفتاد امیر احمد بدید و بخندید و این را بای آغاز کرد و گفت  
**امیر احمد فرمود** ای کوچه میخانه سیلت برده  
 تو که بد و نیکی مرد و عالم کرده که عالم دون بباد بر خواهد شد  
**کتابت** بر بچوی که صفت باشم خفته

کوچه

مهری گفت ای پور خطیب می خواهم که با تو یک دشت شطرنج بیاورم امیر احمد  
 گفت خوش باشد در زمان شطرنج پیش آورند و هر یک عرصه خود بیاورست  
 و بیاختند ختن در آمدند ناکه امیر احمد از مهرستی برد و چنین گویند راویان  
 این قصه که در شهر کتیج می کش شطرنج به از مهرستی نباشی چون امیر احمد از او  
 بهر د مهرستی در حال این را بای آغاز کرد و گفت  
**مهرستی فرمود** قدخ رخ انک در رخ تو  
 قدخ رخ انک در رخ تو صد شده نکلند انچه کند یک رخ تو  
 که مات شوم از تو حرفی در عجب یا بازی خود نگه کنم یا رخ تو  
**امیر احمد فرمود** ای جمله عالمی غلام رخ تو  
 عالم همه و اله رخ تو من در حق ان بدم که شهر خرم ز غمت  
 شهرت شدم در طلب شهر رخ تو **مهرستی فرمود**  
 که بود رخ ان مهر کیا باز عشق یا با سپردان زلف پیا بازم عشق  
 سپرد تا بدم ز یکد که خوشتر است حیران شدن ام که بر کجا بازم عشق



**امیر احمد فرمایید**

تا بر مشد بپوشم در تف عشق

بی دل شدم و بماندم اندر کف عشق

تقدیر چنین نوشت بر دفتر عشق

گفتم که ز عشق باده چند خورم

**امیر احمد فرمایید**

پرو رده شده بنا بر پای عشق

عشق است مراد ایام و من دایره عشق

تا پای زها و دیم بومهر عشق

علل تا نرهد پای درین منزل ما

**امیر احمد فرمایید**

بسد کایمی برین بر خنجر عشق

تا بکند یزد مکر که ندارد بپر عشق

درستی بد روغ بر زدم بر صوف عشق

تا دل بودم جان بود اندر کف عشق

**مرحمتی فرمایید**

بیر به پیر امید ما خنجر عشق

جان دادم و دم نیافتم کوهر عشق

میت از ل امیدم و دم زاده عشق

ما هر دو ز یک جا زل امان ایم

**مرحمتی فرمایید**

کردیم روایت همه از دفتر عشق

بر مرده دلی که او نراند بر عشق

ای دل چو کدر کنی بکواز سر عشق

بیدار از این نهاده اند بر عشق

**کتابت**

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم

چو در چند بکند و بد پر خوشی شده مرستی دست در زکرم ز نخل ان

امیر احمد را بیکمیر دایره پشت دست بر روی مرستی نه و چنانکه دو

از دماغ او بر آمد مرستی بغایت رنجین شد بر خاست و خانه ما هر خود

**مرحمتی فرمایید**

رفت و این رباعی آغاز کرد و گفت

دستم جو زنی چرا بیدارتری ای کوه دل خیر مرد باش از رتی

شبان جهان بزر ز پیش پوسه خردی ز دهمت لب بر لبم بیدارتری

**کتابت**

امیر احمد نیز بر خاست و بر کوشک رفت

و بنشیند و شبانه در کوشک بنشیند که مرستی پیشش رفت

روز بیم امیر احمد از هر چه نگاه کرد جوانی ماه رخسار دید که طنبو

می نواز و از کوی خرابات می کرده او را و از دادی بر کوشک آمد

و بنشیند و بصحبت مشغول شدند یک کنیز که مرستی بدید و خبر را

پیش مرستی بد و مرستی در زمان بر خاست بر کوشک رفت امیر احمد

را دید بان جوان بعشرت آتش در جام مرستی افتاد و این رباعی آغاز



**مهرستی قیصر مایه**  
 و انوار زن مطرب زره پس بخورد  
 کیدی که رک از دود و کرس نخورد  
 اکنون تو می خور که نوشت با د  
 سبحان الله چه هست کس کرس نخورد  
**امیر احمد قیصر مایه**  
 دانه ان و لب چون در شهرواران  
 بوی خوش تو طبله غنچه داران  
 طایفه غنچه که تو خرابان را  
 یک قطره خون هزار دینار داران  
**مهرستی قیصر مایه**  
 و دانه بحال من چه در می باید  
 نو طبله شمع ترا پس می باید  
 یکین ز پس ترا ذکر می باید  
 با من هم از ان میست که با هر پست  
 ما را پسری تازه و تری باید  
 با تو زنجی پست آنچه با هر پست  
 و دانه بحال من چه در می باید  
**مهرستی قیصر مایه**  
 که نیست لطیف و تازه چون دانه  
 میشت  
 خاکت نه هم کیرت بکون کورت بر  
 کد باز و کد بجای از من طلبی  
**امیر احمد قیصر مایه**

مهرستی

من بشود ان کسم که کون پایه آتش  
 ای میج برانه کید و کون مایه آتش  
 اینها داری و کیل می پندارم  
 زان کون که کرس فراخ عجبایه آتش  
**مهرستی قیصر مایه**  
 صد عاشقی دل ز بخت برید  
 کیدی که خدا صحن فزونت برید  
 ریش آید و او پسرای کونند  
 من صبر کنم که هم درین دوری چند  
 زرد دارم اگر ز بنوع زرمی طلبی  
 دارم همه چیز که ذکر می طلبی  
 عجب همه این بود که کیدم تحریر است  
 من آدمیم تو کید خرمی طلبی  
**مهرستی قیصر مایه**  
 کیدی چو د والی زنی بر کس من  
 ریش تو بجای کید اندر کس من  
 پیوسته مرا کید بفرمان نبود  
 همچون کس توئی پس پیمان خود  
 از پشم قراره کردن اسنان پاشد  
 و ز باد مناره کردن اسنان نبود  
**مهرستی قیصر مایه**  
 رویم جو مهر و تساق و سهرقم سر  
 و ز باد مناره کردن اسنان نبود

مهر احمد و...



وَالْحَمْدُ لِلَّهِ

یکی بوسیله اذان لعل شکر بار بده

غشتمندم استی حنک در کنار گرفت و بنواختند اعدا این را

یک را در محل دو و سه و چار بره  
بخت و شش و هفت و هشت و نطق  
لطفی بکن و در هم یکبار بره  
بکشیم ازین کار فرو بسته کرده  
که زنک مرا خدا در هر حال فربه  
ای خاک تو از خون خداوند تو به  
تو کی بخورم که هر که بیند گوید  
هر که که لبست قصد شکرت زین کند  
جان در قفس قالب تن خیز کند  
کافد باشد که بلب چون شکرت  
سما عان کند یا بدو بد من کند  
ایشان با هم در عیض بودند که کاه دو نوکد از شاه کچرا آمدن بر ملا  
کردند گفتند ای لطیفان و ای خریقان شما را شاه کچرا می خواندی  
خواهر که با شما می خورد و عشرت کند امیر احمد و مرپتی بر خاستند  
و روانه شدند چو بدر سپای شاه را دیدند شسته و امداد و ارکان  
دولت خاطر آمده و خوشن بزمی آرا بسته بسلام کردند و در پیش شاه  
بنشستند مرپتی چنگ در کنار گرفت و بنواخت اعدا و این بیابان



در این کتاب که در این روزگار  
 از دست و پا شده و در این روزگار  
 از دست و پا شده و در این روزگار  
 از دست و پا شده و در این روزگار  
 از دست و پا شده و در این روزگار  
 از دست و پا شده و در این روزگار  
 از دست و پا شده و در این روزگار  
 از دست و پا شده و در این روزگار

**مهری فریاد**

اقبال در پناه تو باد هزار سال  
 سبای هزار ساله و مهری صد هزار و دو  
 روزی هزار ساله و سبای  
 ناله شاه کبیر بر خاست و جام شراب برداشت و در برابر امیر احمد  
 برانو در آمد و گفت ای شیخ زاده تو حوقی پذیر منی که پذیر بعد این که مراست  
 کردی و من خون پذیر تو را حلال کردم این جام از دست من بیستان  
 و نوشه کن امیر احمد نیز برخاست و این جام را پیست و یک احتیاط  
 کرد و باز خورد بنیست و مهری بر پهلوی امیر احمد نشست و آواز  
 خیزین بد کشیده و آواز چنگ و عود و بربط و ابدیشم و غای و طنبور  
 در هم پیوسته از یک طرف آواز کلوی صراحی بر می آید امیر احمد این را  
 آغاز کرد **امیر احمد فریاد**  
 در دست دگر زلف چو پندل چو  
 نوشیدنی بصورت بلبل چو خنجر  
 در دست من این بیایا چه خوشی است  
 قل قل ز عراج و درنگی از رخ جلک ر

**سکایت**

احسنت از خزان مجلس بر آمد شاه گفت ای مهری امیر احمدان  
 برای چهار چیز ربابی در عهد بدیده گفت تو نیز بگو تا بشنوم مهری نگاه  
 کرد و در برابر شاه مفت چیز نهاده بود و اول نادر دوم پیب سوم بادام  
 چهارم پیسته پنجم شفتا لو ششم آلو هفتم انگور و مهری در چنگل نواختن  
 این ربابی آغاز کرد و گفت  
 شفتا لور بهانه از دور آری  
 ای نادر ری چنین آلو طبع مباح  
 کز باد هم اشک چو انگور آری  
**امیر احمد فریاد**  
 پیب ز نخ و غم تو زرد آلو  
 چون نادر شفته کلام خون آلو  
 کز باغ لب طلب کم شفتا لو  
**مهری فریاد**  
 ای رنگ دخت همچو کلمه شفتا لو  
 بو پی ز لب تو در دلم را دارو  
 زید دخت با نچه می بینم  
 زان با نچه من طلب کم شفتا لو  
 شاه بغر مودنی کسای عقیل در پیش

**سکایت**

احسن



مهستی نهاده و آنکه گفت ای مهستی از برای این جام که در دست دارم  
 و از برای آن کاسه عسلی چینی بگو مهستی این را باغ افرازد  
**مهستی فرمایید** بادل کفتم چه مصیبت می بینی  
 زین تلخ جویم یا ازین شیرین دل گفت موا بروی تلخ جو  
**ککایت** فردا دانه کشته شیرینی  
 شاه را بغایت خوش آمد بفرمود تا در درواخت برادند و بار دیگر  
 جام در کوش آمد پیش پیاده رو بود چون جام بامیر احمد رسید  
 را بوی کرد و این را باغ افرازد  
**امیر احمد فرمایید** زینا پیوی که راحت جان منست  
 امر و ز شدم یقین که اقرار منست  
 می کرد که شمه با بروی دو چشم یعنی که ز شرق تا بغرب آن منست  
**مهستی فرمایید** افسوس پس که بمرام رخت خاک  
 ز این آمد و لاله را منعقد رفت پیرماب ز خندان بر آورد و نیت  
**امیر احمد فرمایید** شکر ز لب لعل تو ز نثار رفت

طرف چمن نشسته مرزا نکشت یک پال در که چو زهر کبود نشست  
 از پس که تو کوش عاشقان مالیده من بنوا ریتم که بمالد کوش  
**مهستی فرمایید** تا پنبیل تر بلاله زار آوردی  
 بر کشتن چمن خوشی خارا آوردی بدعا رض خود که ز کز زیبا داری  
**ککایت** این خط پیه را بیک کار آورده  
 ناکاه یکی در آمد و گفت شنای صوفی آمر است بازمی طلبد که در آید شاه  
 شمه بفرمود تا شاداب از میان بر گرفتند و بوی خوش بر آتش نهاده  
 و امیر احمد بنها شدند و مهستی چکن پنهان کرد و خود کا موش خفت  
 صوفی در آمد و سلام کرد شاه برخاست تا صوفی نشست صوفی شاه  
 پرسیدن گفت چون زمانی بود امده صوفی مکر صحبت در زانو انداخت  
 و بر بکد بیان تعلد فرو برد و پیا لویی و ز راقی افرازد یک دو  
 بکد شست که پیر از کربیان بر نی و رد شاه و خاطر آن مجلس خمار  
 افتادند شاه انظار است کرد مهستی که چون می بینی که بدم بر آمد



مرستی گفت اگر فرمایید یک مستند صوفی را بیرون جها نم  
شاه گفت هر چه رود تو برتر مرستی آواز بر کشید و این را با ای افا کرد  
**مرستی** **ف** صوفی که بتن جامه ازرق دارد  
افدا شده کردی چو لعلی دارد <sup>هر کون زلفش</sup>  
چو صوفی که نیند که معلق دارد **ک**  
صوفی سجاده بر آورد گفت شاه تا این صورت چه کس است که در برابر شما  
نشسته است که مرا از فکر و اندیشه بر آورده شاه گفت این را با ای  
است که از آب و گل خجند است که امروز بصحبت ما آمده است  
گفت این آن مرستی است که امیر احمد را از راه برده است شاه گفت  
بلی صوفی گفت چه جای امیر احمد که اگر زاده آن روی زمین یک نفر مشا  
هر او کنند بشکر خانه قه و مدرسه گویند در زمان صوفی بر خاست  
و بیرون رفت شاه بفرمود تا در کرباب بیاورند و بزم بیاورند  
و امیر احمد بر جای خویش باز آمد و بعشرت مشغول شدند چون

بانی برآمد  
میلادی

بیاضی بود آمد شاه گفت ای امیر احمد میخواهم که یک دست شطرنج بیاورم  
و بعد یکدور در عقل بیاورم امیر احمد گفت خوش باشد در زمان مرستی  
بر خاست و گفت شاه تا اول بامن بیاور شاه گفت خوش باشد مرستی بر  
خاست و در پیش شاه رفت و بنشست و در پیشگاه بیاور استند و مشغول شدند  
تا که شاه را بازی خوب دست داد و بفیل شاه خواست در خانه بگذرد  
نشسته بود مرستی شاه با دست شاه رخنه را بر دو ان شطرنج از مرستی  
بود در زمان مرستی بر خاست و این را با ای افا کرد و گفت  
**مرستی** **ف** فیلت بزنشگر جنگد خان را  
فرز نیست هزار قیصر و خاقان را ای من از میان جان غلام رخنه تو  
کز است پیاده می کند شاه تا نوا **ک**  
شاه نگاه در امیر احمد کرد و گفت بر خیز که با تو نیند مرستی بیاورم امیر  
گفت شاه تا من بگذرم بازم شاه گفت خوب فرمودی اگر تو بیری هزار  
دینار بدم تا با در اندان میشی کنی و اگر من بپریم مرستی را من کناری



و دیگر نامش نبراه از جان امیر احمد برآمد و گفت اگر خداوند  
کرد و این است که من از مرستی جدا شوم نه خوردن بسود ندارد تو  
گفت علی الله این بگفت و پیش شاه رفت و بنشیند و عرصه بنیاد کنند  
چون بازی چند بگشت ناکاه امیر احمد را بازی خوب دست دادن شرط  
نخ از شاه برد شاه خند بزد و این ربای اخ را کرد و گفت  
**شاه کجی فرمایید** شده مرد ز خانه بانوای سلوک  
ای پیش رخت پیاده از این ملک تا قبل تو در عرصه بچو لان آمد  
قد زین تو کرد عالم را مغلول **امیر احمد فرمایید**  
امیر احمد گفت شاه تا بفرماتان از دینار بیارند که من می دهم که من  
چه که شده است تا این شرط بخاز شما بوده ام شاه گفت اگر هزار دینار  
محتاجی که دادم تو نیز یک ربای بگو تا بشنوم امیر احمد گفت اول بنوا  
تا هزار دینار در دامن من ریزند تا من ربای بگویم شاه اشارت کرد  
هزار دینار آوردند و در دامن امیر احمد ریختند امیر احمد این

الربای اخ ازاد

ربای اخ را کرد و گفت  
تا یک نظم بر رخ است افتاد  
فیلم ز شطایر کون مین افتاد  
حضرت شده تا شن ام خودین  
**سکایت** آنکه هزار دینار را در بغل نهاد و پیش  
چند در کنار گرفت و بنواخت در آمد و این ربای اخ را کرد و گفت  
**مهرستی فرمایید** از جرم کبیرا و او را جل  
کردم همه مشکلات عالم را حل  
هر بند کشاده شد مگو بند اجل  
از آمدن و رفتن ماسود کی  
وز بایغ امید عمر ما بودی کو  
از روزن چرخ جان چندین تکی  
**مهرستی فرمایید** دل در دنیا نیست بجز معزوفی  
دنیا نگیرد طلب بجز مجبوی  
دینی بختل عجب و با طیبست و لی  
آنکه چه ربای که نیزد بوی  
**امیر احمد فرمایید**



زین کنبه که در نه به افعالی <sup>بین</sup> وز رفتن دوستان جهان خالی  
 تا بتوانی تو یک نفر دم را باش فدای منکر دی مطلب حال <sup>بین</sup>  
**همیشه** و انگبسی که بنای خانه افکنده <sup>است</sup> انگبسی که می گفت که این خانه <sup>است</sup>  
 میراث زمین و آسمان ملک خدا <sup>است</sup> فدای من که خانه میراث نیست  
 چون زبایچ چند گفتند امیر احمد روی را بشاه کرد و این  
 زبایچ آغاز کرد و گفت **امیر احمد** <sup>فدای من</sup>  
 بروین بر سر برداشته بکشید <sup>است</sup> و دیدم دشمنان شده آتش <sup>است</sup>  
 مسکین بر خطی نیست <sup>است</sup> ز فتنه زبیر شاه جهان شده <sup>است</sup>  
**شاه** کینه ایشانرا اجازت داد <sup>است</sup> و امیر  
 و همیشه مرد و بر خاستند و روانه شدند چون در میان بازار رسید  
 جوق از پاسبان پیش از ایشان آمدند بزرگ پاسبان گفت ای  
 امیر احمد چنین شنیدم که در شاه کینه مبلغی ز برده اش

بیام از

بیا چیزی بده امیر احمد جواب او این زبایچ را ز کرد و گفت  
**امیر احمد** <sup>فدای من</sup> ای پادشاه چنین شب ظلماتی  
 با اهل لطافت چه کنی پیشانی <sup>است</sup> بروی ملال برده زردارم  
 خواهی تو که این برده ز من <sup>است</sup> **همیشه** <sup>فدای من</sup>  
 هر چند درین برده مادر تو <sup>است</sup> والله ازین میانه بکجو نهی  
 تو بر سپاه دوی و در <sup>است</sup> ما اهل لطافتیم و تو کن خری  
**پس** <sup>فدای من</sup> تا من بجهان سلطنت هم دریم  
 وین دولت خویش را میسم <sup>است</sup> شهرهاست که بایس ده مردان دارم  
 زین قبحه و چون تو قلعطان کم <sup>است</sup> **شاه**  
 امیر احمد را این زبایچ بغایت خوش آید و مشتاقی ز برادرش داد و روا  
 شدند چون بخانه رسیدند بعضی مشغول شدند نه تار و زشت دندان  
 خبردار شدند جمله آمدند و ضیافتی خواستند امیر احمد راستی گفت  
 من همیشه بایشان چیز بکی داده ام و هرگز نه بدم که این مسکینان

بیام از



چیزی داده باشی زلف پیاده تو و روی چو تو اینا از اسود  
و بر مایه واکرده و یک بانجا اسپر کرده است البته بدیشان چیزی  
بده مرستی گفت ای پور خطیب بنخل من کوای می دهی آنکه این  
دبای آغاز کرد و گفت  
**مرستی فرمایید**  
آغم که بکین اگر عطایی بخشم  
صد کنج کرم بیکل کدایی بخشم  
چون مرستی شوم بدی تو ای بخش  
چون پور خطیب کنج را من تو قرار  
**امیر احمد فرمایید**  
صد کنج که من بهر جوانی بخشم  
صد ز من چنگی نه که چون تو جلوی  
چون مرستی شوم بقسطبانی بخش  
آنکه بهیچ کسین تو چیزی بدی  
صد جوب مغل خری مویدی بدی  
پسنگ که بدو روغن بزرگ گیرند  
که بر شکست نهند تو بیشتری بدی  
**امیر احمد بخندید** آنکه مشتاق  
بدیشان داد و بعثت مشغول شدند مرستی گفت ای پور خطیب

بالا ناله

بیامتا شطرنج بیا زیم امیر احمد گفت خوش باشد چون شطرنج  
زیم امیر احمد گفت پیش آورند امیر احمد این را می آغاز کرد و  
**امیر احمد فرمایید** شطرنج بخت تو قطعه صغیر  
می بیا زیم می کنیم درت نظر  
یا زخیم بریم از تو بغورین منور  
یامات شوم خوش بهجران تو بد  
از کبر در آنجی دهی با کجی من  
قوتی ز نهیست طالع قوتی من  
شاید که بهر سوره نهی بدی ز من  
شطرنج غمت می بیا زیم  
**امیر احمد فرمایید** ما بنده کی ان رخ زیبات کنیم  
و ازادی ان طلع رعناات کنیم  
شطرنج غمت مدام از ان می بیا زیم  
شاکر دلت نه بخدا رعناات کنیم  
**مرستی فرمایید** جز جو رو جفا میچ نبی بیا  
با ما همه در قریب رنجی بیا  
منصور به عشق تو از ان می بیا زیم  
کودکات کنیم تا برنجی بیا  
**امیر احمد** آنکه مرستی چنگ بو گرفت و مرد



از پرده دیکوی نواخت خوانندگی کردم شد امیر احمد با خود  
 فکری کرد که من امروز مرستی را بیازمایم که وفادار هست مرد  
 فی الحال زبان برکشاد و گفت ای مرستی امروز چنگ بزمی زنی و تو  
 خجسته بدی و هرگز امیر احمد مرستی را دشنام نداده بود و سخن به  
 با وی نگفته بود مگر بطافت مرستی چون دیکه که امیر احمد او را خجسته  
 گفت او نیز زبان برکشاد و گفت خجسته ما نیست باشد و خواست  
 او با تو پس چه من این چندین خواجگان را نگار کرده ام که هر یکی با من  
 ملکی و مال و خانان را در باختند و با تو پس آورده ام این را  
 ن مرا خجسته می خوانی مرا امروز با تو صحبت نمایند این بگفت چنگ را بد  
 بزمین نهاد و بوفایست تا برو و امیر احمد پشت درخت برود و  
 زدن چنانکه سرنخی و ویش بگوید بدی کشت مرستی آهی نزد و  
 بوفایست و از کوشک بزیرد رفت و در پیش دریا پستاد که باران بود  
 و او جامه های فاخر پوشید بود و نقشین نگاه یک مکاری خطیب کج

لحمه دارا

هر که از آمد باد و سپهر از کوشش مرستی او را آواز داد که ای مرستی  
 جوان مرد بیا و مواهوان ایستد نشان و یکی درینار پستان و موا  
 بد و ز او یک خطیب بد نشان آن مرد فرو ز آمد و مرستی را سپهر  
 کرد و اندو راه صومعه در پیش گرفت امیر احمد از در چنگ بزمی بد و  
 پای برهنه از کوشک بزیرد و از راه رفت و سپهر راه مرستی را  
 گرفت پیش رفت و جام ایستد سخن بگرفت و باز داشت و ایضا  
 در پای آغاز کرد و گفت  
 بر پشت تو ای حمار کودی  
 حمار کبیری شدی که اندر عالم  
 مرستی  
 زین بر سر چرخه که بار تو قوی  
 خرسید نیاید و است بر و شکر کمرست  
 امیر احمد مرستی را در کنار گرفت از اسپر فرو گرفت و بر کوشک

امیر احمد مرستی

بد تیز بینگش که بار تو قوی

روزان و شبان پیشه و کاشن

بد پشت تو ای حمار کودی کبیرست

حمار کبیری شدی که اندر عالم

مرستی



بالا برد و بعبادت مشغول شدند امیر احمد روی را در مهربانی کرد  
و این ربابی آغاز کرد و گفت **امیر احمد فرمایید**  
که زانکه مرا با تو دمی مهربانی **دل تنگ مشکو که خرمیهای بوجا**  
ما مینت درخت کبودی بایستی **که دیم کبود تا بامه ماند رایت**  
**مهربانی فرمایید** آن داور داوران که در دم آرا  
هم داور بملکی و هم داور بایستی **که بر رخ من کبودی بایستی**  
او خود کردی و این چه عذر که **امیر احمد فرمایید**  
تغاش اگر ز عوی پر کیند **نقش دمن تنگ تو دشو کند**  
از تنگی و نازکی که مینت ان بایستی **تو سم که نقش لب تو افک ر کند**  
**مهربانی فرمایید** پسته که دمن تنگ شمارند او را  
پیش دمن تو خوار دارند او را **که با دمن تنگ تو لافی زنده او را**  
از لاف دمی مغرور برارند او را **امیر احمد فرمایید**  
تنگی دمانت است خور ترا **دانی که چگونه نقره و شیرین افتاد**

امیر احمد

کوی که مکن بجز ز بنور عبید **بدر بد که کلی نقش زد و نوش افتاد**  
**کتابت** امیر احمد بر خاست بزانوی ادب  
در احد و جام را بد کرد و مهربانی گرفت مهربانی بغایت مینت بود دید  
که کای پسته شراب بوی خواند داد این ربابی آغاز کرد و گفت  
**مهربانی فرمایید** خوانی که فلک بر تو نگه نکنند  
با طبع تو و یا سخن در نکنند **فرمای تو از لطف و کرم بیانی**  
تا دور شراب من چنین بر نکنند **کتابت**  
امیر احمد گفت ای مهربانی میخواهم مینت کنم و کام مراد از تو گیرم  
مهربانی بخندید و این ربابی آغاز کرد **مهربانی فرمایید**  
ای خواجه مرا شراب مگر فرمای **تا از بد بند کیت باشم بوبای**  
مویی چو مکن و عود روی چو **مینت بجز که راید مشیای بکند**  
**کتابت** آنکه مهربانی گفت ای امیر احمد این  
جام که بد کردی خود باز خور امیر احمد گفت اگر خواهی که من باز خورم



یک رباعی بخواند و پستی فی الحال این رباعی آغاز کرد و گفت  
**مهر پستی** **فرومایه** کد بت روح پست بت پستی خوشوند  
 که باده ز جام پستی میبخت خوشوند **مهر پستی** **فرومایه** در عیب عشق تو چنان نیست  
 کین نیستی از هزار عیبی خوشوند **مهر پستی** **فرومایه** مع از تو چو موم زردم و بس لایق  
 ای از مشک و ز انکبین خوشوند **مهر پستی** **فرومایه** چون موم ز انکبین و چون ز  
 میشند وجد اگر تو بمانی و کد **مهر پستی** **فرومایه** ان روز ان شب بعشرت مشغول  
 بودند و پستی گفت ای در خطیب کج دلم بود تا نیست و پستان  
 کسبستان دارم میخواهم که این اب تلخ را که نامش میست **مهر پستی** **فرومایه** بوابد  
 و بلبل نوش کنم امیر احمد گفت خوش باشد و پستی بفرمود تا  
 چهل کینز که همه پاز را بود گرفتند و موم کسبستان کردند چون **مهر پستی** **فرومایه**  
 و کسبستان رسیدند بنشینند و نعت خوانند و بعشرت مشغول  
 شدند آوازه در شهر کج افتاد که امیر احمد و پستی با چهل

کینز و افغان با فر

کینز که در فلان باغ بعشرت مشغولند خلاصه شهر کج چهل **مهر پستی** **فرومایه**  
 آمدند نگاه کردند امیر احمد و پستی را دیدند با چهل کینز که بعشرت  
 مشغولند چنگ را در نواخت آورد و این رباعی آغاز کرد و گفت  
**مهر پستی** **فرومایه** کل گفت یکی بهر شتی با شد  
 و موم من باغ بهر شتی باشد می طعن زدند که خار طعنه پائی  
 همسایه خوبان همه ز شتی باشد **مهر پستی** **فرومایه** با کل گفت عظیم عاری باشد  
 پیوسته تر اندیم خاری باشد کل گفت هر چه بگو با جلع من  
 کم زانکه مواصلاح داری باشد **مهر پستی** **فرومایه** کل دیدم باز کرده دیده  
 و باغ بهر سیر منی ند ریخ از بهر کلاب قصد جانش کردن  
 ای دهنش کلاب کشیده **مهر پستی** **فرومایه** کل دادیم دیون بصر کرده  
 و ان جامه سپرد امطر آ کرده بدربار شوق ز عشق بلبل چشمش  
 بر خود بدر دیده جامه اسود کرده



**مهر پستی** **فرستاده** **مهر پستی**  
 بر مشق دو رقمی خند  
 هر خط بتازه تازه تری خند  
 کل بر نقش غیر تری خند  
 فی غلطی بزرگ حقیق و یقین  
**مهر پستی** **فرستاده** **مهر پستی**  
 بر کن قدر شراب و موسم کل  
 حقا که بود صواب و موسم کل  
 بلبل جو بدید در چن زیور کل  
 نقدی چون ندید در جهان در خور کل  
**مهر پستی** **فرستاده** **مهر پستی**  
 از دست مده جام می و دامن کل  
 پیرامن عمر ما جو پیرامن کل

از دامن کل

کل  
 ای دوست مرغان دل بکار کل  
 پیرامن خونین بصد پار کل  
**مهر پستی** **فرستاده** **مهر پستی**  
 وی سلسله موسی تو پیرایه کل  
 ای ساریه زلفین تو در بیایه کل  
 دوستان روزی خوردند و رسم مهر پستی گفت ای یار و قادر کل  
 کلستان باد و پستان می خوردیم و کام خود را از جهان می و قادر کل  
 وقت انبست که غم شهر گنجیم و در بازار کردیم و بانه که رسم و  
 بصفت انگین ربای میخوانیم و آنکه بخندیم و رسم امیر احمد گفت خوش  
 باشد در زمان برخاستند و و آنه شدند چون بدر و از رسیدند  
**مهر پستی** **فرستاده** **مهر پستی**  
 در و از کوی عاشقان منیر کل  
 شاد و اندکست غم حاصل کل  
 پیو خیل ملاحت نکاد حاصل کل  
 می هوش می خشی نشان دل کل



**امیر احمد فرید**  
 در یای پریشک دیدم بونم است  
 آن بار که کوه بزرگید غم است  
 یاراحت جان کوین که آن موم است  
 یاراحت جان کوین که آن موم است  
 پسر و دختر عاشق نشان دلها  
 آن پشنگ که نرمی پذیرد دلها  
**امیر احمد فرید**  
 کاندرا عا با امانت خلق کرد است  
 از جو و زمانه خیمت از ما که است  
 هر که رمی ز عشق بر دل بست  
 اندر ای محمد می بشد مونس  
**سکایت**  
 چون از دروازه بگذشتند بر سر باز  
 رسیدند و کان خبازی دیدند بایست  
 این را به غیرها گفتند

استاد خباز فریاد افکند پیش  
 چند تنگ بدو و عقل در می نگرد  
 بش از مود و چراها انگیزم  
 و کله خرابات روم زرد انگیزم  
 چون از آنجا بگذشتند دکان خیاطی دیدند که پیر ماه روی تشنه است  
 خیاطی می کند چون ریشمان را بآب و عنق تر کرد و تاب داد مراستی  
 این را بهای آغاز کرد و گفت  
 ای رستم چه قصد لعل کانی کردی  
 هر سوزن او بر تو کوه تاه چرا  
**امیر احمد فرید**  
 از بهر دل بنوع شبی روزی را  
 گفتم که بجان و دل خرم روزی را  
 تا آنها تو همی بزی بکام دل خوشی  
 شمع عیسی میان بیکانه و خوش  
 شاگرد خبازم که بکه بر خیزم  
 از آتش و آب و آرد اذرا لکیزم  
**سکایت**  
 بامو کب با دهم عنانی کردی  
 فی عسل باب زند کانی کردی  
 دی روز بلا به گفتم آن روز را  
 گفتا تو قبا و صلح صامی بخردی  
**امیر احمد فرید**



شهری بنظر آید تو آید خوش باند و ز جور زدور بد ز خست می نگون  
هر جامه که پای بزرگی دوزد از عشق تو عاشقان بروی  
**حکایت** چون از نجابت شکستند بد و حاکم رسیدند  
مهرستی با پند و این ربای آغاز کرد  
حاکمی را بگو اگر هست صواب امشب از برای خلق که مایه متاع  
تا من بکه صبح را می بشتاب از دل کنش آتش و از دین پند  
**امیر احمد فرمایند** ما بزم چو حلقه بر در کرمان به  
زان روی که داریم سپهر کرمانه حاکمی را بیار تا بد نهش  
**حکایت** بد گفت بمراد دل زر کرمانه  
چون از نجابت شکستند بد و شتر بانی دیدند که بغایت خوبی  
بود مهاد شکر و دست گرفته می رفت چون او را دید و این  
رباعی آغاز کرد و گفت  
**مهرستی فرمایند** ایکن بشنودی ز تو پنهان داشت  
اشنود بان بنوع غت در جان داشت

الکون

الکون که فتاد بد و در پای نشو چون بد شدیم سرفرو نتوان شد  
**امیر احمد فرمایند** هر لایه که در پای شد می کرد  
در پای شد تشار در می کرد در چشمه که کی روان توی از آب  
من ز آب دو دین باز بودی کردم **حکایت**  
چون بیزار بقالان رسیدند محبت را دیدند که ایستاده بود و در  
دار بچون و عیار سبکی و تراوی کند امیر احمد گفت آن مهرستی محبت  
ایستاده است بیام بودیم و چند رباعی در کارش کنیم این بگفت  
خایه ها خود در دست گرفت پیش رفت گفت ز حقت بکش و این  
خایه ها مواعیار بکن مهرستی می گوید که سبکی است مردم بخندند  
محبت مردمی لطیف طبع بود در جواب امیر احمد این رباعی آغاز کرد و  
**محبت فرمایند** ای پور خطیب که می موزونی  
در باده فتاد که مکر مکنونی در مشت گرفته خایه می دانم  
**امیر احمد فرمایند** بود که زن تو تحنه زخم گان چون



ای محتسب رشوع خوزنه نون  
 باید که برایش کنی حکم اکنون  
 بامن تو بنیجی کار خود کن امروز  
 تا گویند که منبتی مجنون  
**در مینوی فرمایید** ای محتسب خرد و ناستیار  
 ای محتسب خرد و ناستیار  
 بامیت چرامی کنی تو یسکار  
 تو پور خطیب را مکر شناسی  
 اندازه نکر دار و ترازوی عیار  
 چون انجا نینز بگذشتند و بردگان فقای رسیدند امیر امیر گفت  
**کتابت** ای مینوی بیانا برای تو فقای بیستم این بگفت روی را بققای  
 کرد و این دیباچه را کرد و گفت  
**امیر احمد فرمایید** ای مود فقیع خوش دایم باز  
 در حال من بی زرونی زور نکند  
 میر احمد و مینوی ترا میمانند  
 از بهر دین فقای بدبسته مکند  
**فقای فرمایید** ای پور خطیب کجی کردار و زر  
 ای پور خطیب کجی کردار و زر  
 در طایب نهم فقای آرم بر سر  
 و در آنکند انباشد و یقین  
**کتابت** در طایب فقای مانکو خوش بگذرد

ای پور

این بگفت و دو تا فقای بد داشت و در پیش امیر احمد آورد فقای  
 عشر را بخورد و در فقای گفت لذتشن چو نیست گفتند خوب باشد  
 در بست مرزاد مرد مرزندی فقای گفت وقتی بد شما حلال کنی که در حق  
 مرزندان یکی را با می بگویند امی را مکر فی الحال این را با می آغاز کرد و  
**امیر احمد فرمایید** تلخی است همیشه عیش اسباب  
 زان روی کسی نمی زند باب مرز از انشن چهل خاکسپاران گویند  
 بر باد شد است و جهان آب مرز  
**کتابت** چون از انجا بگذشتند و بی نه رفتند و بعشرت مشغول شدند و چون  
 جام با میر احمد رسید روی را برایش کرد و این دیباچه را کرد و گفت  
**امیر احمد فرمایید** هو که که لبست قصه شکر دین کند  
 جان در قفس قالب تن خیز کند  
 سپاهان کنه بیند و بدیش کند  
 کافو باشد که بالب چون شکرت  
**کتابت** آورده اند که در شهر کنه قلندر می بود و از عمر او شصت سال که ششم



بود و سبی مودم را پس و ریش تراشید بود و موکل خود  
پیش خنده اما مودک ملی و فاضل بود و صاحب طبع بود و هرگز شراب  
نخورده بود اما اسوار بکار می داشت ناله روزی با جوق  
خود در کشت بود و گذارشن در خرابت افتاد چون بدر کوشک می رفت  
رسیدند آوازی کشیدند و موبی زدند موبی آواز اسغانرا  
شنید امیر احمد بفرمودی بالا کوشکی آمدند و بنشینند و گفت  
خورا که دند و امیر احمد پیرشانرا که پسر کوفت قلندر گفت بنده  
هرگز شراب نخورده ام اما شاه دانه بکامی بدم بفرمودند  
شاه دانه بیاور دند و در پیش قلندر بنها دند قلندر چون آن  
اسرار را بدید این ربای آغاز  
از نیک پس گیر چو پسندان کرد  
هر کسیر و یهود و از منی کان بخورد  
امیر احمد فرمایند  
چندانک بود و بار چندان کرد  
فی الحال از خوشی مسلمان کرد  
بنگیت و کز و عقل منور کرد

و در کمال

ز و هر که علف و از خورد خر کرد  
تا مست و جودت همه چون زر کرد  
در مخواره اگر غنی شود و غور شود  
در حلقه از آن می زمر در یزم  
امیر احمد فرمایند  
خیل چشمش زیاده از مور شود  
افعی چو زمر و نگر د کور شود  
تا طعن نبرد که بنگ شد و ن شراب  
کلان که را بیت مرد و وی مایه ملک  
امیر احمد فرمایند  
وان خال بران رخا که کلر کل خوش  
در سبایه بید خود که با چکل خوش  
تا خوشن پسوان روی بینک آورد  
اکسیر قناعت است یکجور خوراز  
مهری فرمایند  
کارش همه آشفته و پر شود  
تا دین افعی زخم کور شود  
کرد دشمن شد چو شیر پر شود  
شاه تا تو ز مودی و دشمن افعی  
مهری فرمایند  
با صحبت نیک گیر در کون شراب  
بنگیت که خاک او به از خون شراب  
جانا و من نیک تو به نیک خوش  
تو نیک و شراب بخور و نوش  
مهری فرمایند  
بر روی چو ماه خویش را کن آورده



از نو تن بر باد و نیارند خود  
 زان روی محمدی بینک آوردند  
**مرحمتی قاضی** دانه بر اندازد می بینم  
 شمع دانه بر اندازد می بینم  
 بدو پستی بی پای بر می بینم  
 هر کسی نداند پست شد و اند  
 او را چنان که کون خرمی بینم  
**امیر احمد قاضی** از خوردن بشک عقل افزون شود  
 و ز نا خوردن جهان دگرگون نشود  
 کم خوردن او پست بهر دلتنگی لکون  
 بر زو خورد تا که جو وارون نشود  
**امیر احمد قاضی** که مرده و که خفته گوی زنده شود  
 اندک خوردن جو دفع دلتنگی شود  
 بسیار نک بخورد کنه شود  
**مرحمتی قاضی** در معدن گفت کوی لب نیست  
 در طبع معقیق چیست جوی لب نیست  
 خوش باش که در جنت جان ابروی  
 امروز روان گشته ز جوی لب نیست  
**امیر احمد قاضی** جان باز که جان باختن از مذمت  
 دلدار بمن گفت که ام ترش نیست  
 گفت که تو خوش باش که بر باد رود  
 گفت که تو خوش باش که بر باد رود

جانها که می بیند

جان

جانها که بیند زلف همچون شب  
**سکایت**  
 چون رو شد امیر احمد گفت ای مرستی پیر عثمان خسته است  
 پیر پیش او می روم این بگفت و رفت مرستی نشسته بود که ناگاه  
 دو غلام شاه گنج رسیدند که ای رخا محبوب ترا شاه گنج می طلبد بخیر  
 می برویم مرستی بر خاست و روانه شد چون بیازار رسید امیر احمد را  
 دید که کرد و کن قصاص نشسته است قصد می کشاید گفت ای یار و قای  
 دار تو گفتی پیر پیش پیر عثمان می روم گفت خیر نیست مرستی روی را  
 کرد و این را باج اخذ کرد و گفت **مرحمتی قاضی**  
 قصاص خدا را چو رکن یار زنی زنها پس آهسته مشیاری  
 کان در دل من تا و کن کار کند می خیش که بر ساعد دلدار زنی  
**سکایت** امیر احمد گفت ای مرستی ترش نیست  
 ایستاد بوسه عدش را نیست و رکن بکشد امیر احمد جو جان  
 دید این را باج اخذ کرد و گفت **امیر احمد قاضی**



فصل دجوش ان نگارین بنیشت آورد و برید و بند باز و بنیشت  
چون بنیشت بدست ان نگارین بنیشت ارکان بلور شاخه مرجان بنیشت  
**کتابت** همچون رکن کشودند مرستی روانه  
شد چون پسر ای بنیشت بودید و سوز نگارید که بد آورده ام بنیشت  
نه شا چون مرستی را بدید گفت در حق ایشان خبری بگو مرستی این  
رباعی آغاز کرد و گفت **مرستی فرمایید**  
در کجی و سوز نگارید و جوان رفتند بدوری بر شاه جهان  
فرمود ملک بدر زبان کنجه که زن این بدو که در زن ان  
**کتابت** بعد از ان مرستی بنیشت و بعد  
مشغول شدند و آورده اند که شاه را غلامی بود بخایت صاحب حال و  
نامش قوا کنجه بسا قی بود و با مرستی ارادی داشت مرستی نیز با او را  
دنی بود مرستی برخاست و در باغ رفت طهارتی کند قوا کنجه بسا قی نیز  
بر خاک بنیشت و در عقب وی رفت شاه دریافت فی الحال بر وی بنیشت و نهان از

نگارین بنیشت

همه در باغ رفت و در پس درختی بایستاد و احتیاطی کرد قوا کنجه  
بساقی دادید که مرستی را کوفته است و بوبه که روی کند شمارا  
آمد اما خبر کرد و چند انکه مرستی بیرون رفت امر و قوا کنجه را بگفت  
و بنیشت و گفت ای حرام زاده یعنی در باغ شکا که من صید  
می کنی چندان صبر ندار که بجای خود رود بعد از ان مرستی خواهی  
بکشی این بگفت و خنجر از میا بد کشید و ان تو جوان را بر از تن  
جد که دنا که فرادش از در باغچه در اندرون آمدن شگفت **بایستاد و آب به**  
ای فداش بیا و این برادر طشت بنه و چندان صبر کن که من از **طشت و آب به**  
تو طلب کنم آنکه بیا و در در بین مرستی بنه اگر مرستی فریاد کند تو  
نیز خنجر بر کش و بسروش را از تن جدا کن و در طشت بنه و بگو  
میچ نکوید تو نیز میچ نکو و بجای خود باز آمد و بنیشت مرستی  
در خواست در آمد و این **مرستی فرمایید**  
ای دل تو ز میچ خلق یاری **مطلب** و ز شاخ بر مننه پاید در **مطلب**



عزت ز قنای عفت خوار <sup>طبع</sup> با عزت خود باز و خوار <sup>مطلب</sup>  
 شاه گفت ای رعنا این رباعی درین  
 محل چرا خواندی مرستی گفت شاه شراب بسیار خورده ام و شکم خا  
 لیت و اشتها دارم نه بفرمود تا قرآنش آن طشت آورد و در  
 پیش مرستی نهاد مرستی با خود گفت طعام طلبیدم این طشت  
 این طشت چرا آوردند چو پیر پوش از روی او برداشت بریز  
 دین ایمان بود صد هزار فریاد بزند اما تحمل کرد و انب که قصه  
 جیت در زمان برخاست و این رباعی آغاز کرد و گفت  
 مرستی <sup>طبع</sup> <sup>عزیم</sup> چو شعله خرد باغ با  
 میشت همه با بنان بیلاقی باد هر کس که نه بر مراد کام تو بود  
 ای تن جو بود تو ای باقی باد <sup>کایت</sup>  
 شاه پشیمان شد اما بفرمود تا مرستی بگرفتند و در میان مردم  
 خام که و دوختند و بنان دهلین سپراسی انداخت و جرم برده

و لا حس  
 بی انچه آواز

می زختند آوازه در شهر کنی افتاد که شاه کنیز مرستی را گرفته است  
 و در میان خام که کا و پسته ما در مرستی و امیر اقد و غلامان و کنیزکان  
 که یان و زاران شدند و می گریستند و امیر اقد در فراق مرستی  
 این رباعی آغاز کرد و گفت  
 ای چرخ فر کرد شمع بر آوردی خاکت بر سر تو چنین خواهی بود  
 از چرخ زنی و مرد چو نشین شود ای چرخ کم از چرخ زنی نتوان بود  
 ای چرخ و فلک پستیز و جنگل چ سود  
 چون مار زنده کینه از زنبور سود  
 چون من مردم دشمن من کور  
 ای چرخ خسیب و نا کسب و نسیب  
 از کردش کون کسب و خسب و نسیب  
 ای چرخ چو پستی مگر کینه من  
 باری بویسان بیار من صدمی

امیر اقد <sup>طبع</sup>  
 امیر اقد <sup>طبع</sup>  
 علیه السلام  
 علیه السلام



بوی جگر بوخته سپید من  
 کنایه بچشم آغوش و کنایه  
 کویا که مرا چو دوزخ پست این  
 خوش بود وصال جان تو اینست  
 در شام و شوم بی تو نصیبم باد  
 و در است قدم چو زلفت خم باد  
 بجز بر صرا ز تو که سرمه کم باد  
 اما مهربانی میان خام کا و بجز  
 رباعیه های گفت  
 ای لطف سیم تو خطا پوش همه  
 وی خلقه بنی کینت در کوش همه  
 بدو در خدا یا بکریم بار کنایه  
 در روز قدر و ماندن کی از دوش همه  
 آسایش جان جمله موجود تو می  
 معشوق لکویت که معبود تو می  
 کرد و غزل نام خط و خال بدم  
 باله که بهانه است مقصود تو که

الافان

ای خالق کبریا کردیم دو جهان  
 ای فضل تو شدیم بعبودت داریم  
 امید که رحمت به بینیم عیان  
 چون روز نشسته و آمد نور کان وار  
 کان دولت آمدند و در پیش شاه خدمت کردند گفتند شاه امر روز  
 با بخش که مجلس مایه او نور ندارد شاه بفرمود تا مهربانی را از بند  
 آوردند و در مجلس شاه آوردند مهربانی را آمد و سلام کرد و بزرگوار کرد  
 شاهان که بدو زبزم باغ گیرند  
 در پست چو منی که پای بند طریقت  
 در جرم نیکو نه که در زر گیرند  
 ای باب طرب چو طرب از پیر گیرند  
 با یکار بکام خویش باغ گیرند  
 بخشش همه از پست دولت آموزند  
 شاهان که بدو زبزم باغ گیرند  
 شاه کجی بفرمود تا مهربانی را خلعت  
 پوشانیدند و جواهر چند بخشش نشانند و آنکه بفرمود تا مهربانی را



در گذر گرفت و بخواست آمد آن روز و آن شب در صحبت شاه  
 بود و روز دوم شاه آواز داد که امروز هر که در خواب رو و ازین جام  
 مراد و بیدار بود و دهنده آن شاخ کاو و بحر بود که در زکوفت بود  
 بسنگ کبچر دو من شراب می گرفت ناکه هر ماستی را چشم در خواب رفت  
 شاه بیدار بفرمود تا بیدار می گردند و از آن جام پر بپوشند و او را  
 ماستی بپوشد و نوش کرد و یک نای دیگر دادند انرا هم نوش کرد چون  
 جام بپیم ماستی دادند و اینست که اگر انرا هم در می کشد بی اختیار  
 می شود در زمان بخت و این را با من آغاز کرد و گفت  
 شاه ما ملک نشینید و یقین کرد  
 و در بهر تو این شاه زین کرد شاه تا زمنت مد و تا خوش باش  
 و ز عورت بیچاره و تا خوش باش من کاو نیم بد و نه در خود نیست  
 و در که و شدم نرد و تا خوش باش  
 احسنت از شاه و از خاطر آن مجلس برآمد شاه بفرمود تا دهنش پر ز

شاه

قلدی کرد که اینها بیدار من آمدند و برای من یک پیچی از مغان نیا  
 و در دهن من بپزایشانرا چینه پیریم که ندانند این اندیشه بکرد و  
 زبان بکشند و گفت ای شاه و ای طریقان و ای قی فیله شایان  
 من از شما چیزی خواهم بپسیدن اگر جواب بگویند این نعمت نهاده  
 است بخورید و الا لقمه نشینانرا برو با طریقان و غل را و انی دارم  
 گفتند بگو تا چه خواهم بپسیدن ماستی این را باقی آغاز کرد و گفت

ماستی **فصل** ان در د چون بود که بخانه درون شود  
 خانه نیم در در و زن برون شود خانه روان و در د طلب کار خانه کی  
 چون خانه رفت خانگی او را برون

ماستی بانک برایشان زد که بر خیزید و از اینجا بیرون روید که این  
 نه جای شماست ای شان درین نصد که ناکاه امیر احمد در امرو اسلام  
 کرد و جمع را درین شبسته و نعت فراوان پیش نهاده و هر کس بپوشد  
 در از غی گفت جمله جواب دادند ماستی بخت و امیر احمد را

پنج



کنار گرفت امیر احمد گفت ای مرستی اینها چه کسپا نند و این  
طعام چراغی خود کم از مرستی گفت شاعرانند که بدیدن من امیر  
و برای من یک پیچی نیاوردند چون بی طریق گویند من نیز از  
رهای بود پیدم که غی دانند امیر احمد گفت بگو تا چه پیدم  
دیگر همان رهای اغار کرد و گفت  
ان در و چون بود که بخانه درون  
خانه و ان مرز و طلب کار خانگی  
بسه صد حکم مر جلی را زبون  
وان خانه ابدان که زرد و زن بود  
بجویش سران خرم شدند و شا دیها نمودند و دانستند که این بود  
خطیب کجاست بوخاستند و او را تواضو کردند و آنکه طعام  
خوراک دند و بیرون رفتند مرستی دست امیر احمد را گرفت و

**مرستی**

خانه ز بیم

چون خانه رفت

آخر زمان که طبع حکیمان

ان زرد دادان که طلب کار

**کلیت**

خود مالید

خود مالید و پوپید و این رهای اغاز کرد و گفت  
قصه چه کنم که شتیاق تو چه کرد  
بامن دل پوزق و اتفاق تو چه کرد  
تا با تو بگویم که فراق تو چه کرد  
از خویش جدا چه نگه جدا می کرد  
چون میل منت نبود ای جان و جهان  
مرستی مجلس خوشن بیا را بست  
بعشرت مشغول شدند چون شب  
رهای اغاز کرد و گفت  
امشب من و ماه رخ یفاری  
ای شب کو اندوه منی تا روزی  
امشب شب وصل کار بسیار نیست  
زینها ز عمر دین بوم نرفی

**مرستی**

بامن دل پوزق

تا با تو بگویم

از خویش جدا

چون میل منت

**کلیت**

بعشرت مشغول

امشب من و ماه

ای شب کو اندوه

امشب شب وصل

زینها ز عمر

**امیر احمد**

با وصل خودم

پر کشته حکم

مرستی مجلس

بعشرت مشغول

امشب من و ماه

ای شب کو اندوه

امشب شب وصل

زینها ز عمر



جان باخته نه کار باز نیست  
کشم بوصول یار بیرون امشب  
چون بنم بکنم کرد نوازی  
امیر احمد فرستاده  
بیمار دلم یافته در میان  
تا روز اجل قدم مرغان  
امشب منم و وصل تو ای شمع طراز  
ای شب بگرم چو هوای او باش در  
امیر احمد فرستاده  
روصلی تو جز زمانه بپروزم مباد  
تا صبحی قیامت ندیده ام مباد  
ان روز ان شب بهشت مشغول بودند روز دیگر میانه  
و سزم تمام کرد چون بد تمام رسید دکانی بود که کل بسو خایه

مستی فرستاده  
آمد بکنم شمع شب افروز  
ای شب چه شود که نشود روز  
می پرورد از لعل لب جان  
ای صبحی بن نخش تو امشب  
مستی فرستاده  
باباده و بار باب باغی شربت  
وی چرخ کلید صبح در جبه انداز  
در بحر سوا جز تو دل افروز مباد  
امشب قهر کن از من آمد  
مستی فرستاده  
سب

پایه می نم نهاده بود خواست کل بسو پستاند دکاندار در اند  
رون کان بود و می پستی بایستاد و این را بای انکار کرد و گفت  
مستی فرستاده  
این جوابی بپستی کن دکان مایه او  
انم بدید که خایه همسایه است دکاندار مرد ظریف بود پرند دکان  
بیرون کرد و گفت این بیت  
سنان ندی که دامنت سپاند او  
مستی فرستاده  
رفت و پست و پست بیرون آمد چون بخانه آمد امیر احمد را دید  
که می کردید گفت ای یار وفادار چرا می کردی و پست امیر احمد را ببوسید  
و بر روی خود مالید گفت راست بگو که چرا می کردی امیر احمد این  
ایات اشعار کرد و گفت  
بندگی بودم اندر شهر کج  
که معارضه با من ز کشت در پس علوم  
مفسری بند و اعطای لطیف کلام



سواد باده و جام بدین دیار آنها **قش**  
 هزار کاهه چنین پیش کرد که **مهر پتی**  
 در دست پای او افتاد و گفت  
 و ایست می گویم که از برای من تو که خان و مان کرده و این زمان در فرا  
 پسان آمدن بدختر تا کار بسیار کنیم و باز بشهر گنج در ویم در زمان  
 بفرمودند کار پاری کردن و روانه شدند چون بمیان رسیدند نزد  
 آمدند همه زحمت بشده بود ایشان را خواب نبرد از زحمت بشده چون  
 روز شد روانه شدند **مهر پتی** این را باجی (افراز کرد و گفت  
 منزل جو میانه بود کردیم و **طن**  
 گفت که که دفعه بشده اما بکنند  
**امیر احمد**  
 سپوین بگو شمه گفت بد ایست که من  
 باد سحر از میان برو خاست که من  
 کل را دیدم فتاده بود طوفی چمن

شب زحمت بشده بود و خاوریدن  
 باد سحر از میان برو خاست که من  
 کل گفت که چمن چنین که ار است  
 بلبل هم ازین غلط حدیثی گفت  
**سپوین**

پیرا من خود چاک زده تا دامن  
 باد سحر از میان برو خاست که من  
 ای یاد غمت در خون خورده من  
 امیر احمد گفت چه مواد داری **مهر پتی** گفت یکی می خواهم  
 من حرام من بده امیر احمد گفت

این را باجی افراز کرد و گفت  
 تا چند روزی لاف که کنی کنی  
 نه گفته بدی بکنی کاهت بدیم

با کل گفت باده صبر که درید  
 اسپید ز نخ نمی کنی چاره من  
 مانند به شد سبب ز حصار گشت  
**مهر پتی** گفت ای پور خطیب کل مواد  
 من حرام من بده امیر احمد گفت

تا چند سنی در غریبان رنج  
 اینکل من و اینکل تو و اینکل کنی  
 چون در شهر کنی مرا صد آوازه

شهر افتاد که امیر احمد و **مهر پتی** آمدند خطیب دوم و در این پیش  
 شاه کینه فرستاد که من از امیر احمد بیزارم او را از شهر بیرون



شاه گفت مرا با امیر احمد کاری نیست - بذر من که یکی تازیانم بود  
 بود مبارک ایشان زود بشیر گرامت گرفتند شد تو دانی و  
 اگر توانی تو او را که شمالی بده که مراد او کاری نیست خطیب  
 را بطایب امیر احمد فرستاد و امیر احمد بین مدو در پای پدرا افتاد  
 خطیب او را در کنار گرفت و بسو و رویش بپوشید و گفت  
 ای فرزندی و عزبت کشیدی وقت آنیست که توبه کنی امیر  
 گفت ای پدر بزرگوار کراماتی بنمای تا مردم شهر گنیم چه اندک  
 مرا بخت نیست تا من توبه کنم خطیب بفرمود تا منادی ندا کنند  
 که فردا خطیب بکنار رود خانه کرامات می نماید چون روز  
 دیگر بر آمد امیر احمد رفت و مهابتی را خبر کرد که بر خیزند که مردم  
 همه انجای روند تا ما نیز برویم و تفریح کنیم مهابتی بفرخواست  
 با امیر احمد و پیر عثمان و کنیزکان و غلامان و بکنار رود خانه  
 رفتند چون انجا رسیدند نگاه کردند و جمع را دیدند و اسرار

